

ترا چو چشمه حیوان دارد شکر است
خلیان کجی گمانی

که جت آن پیت چنانا اعد این لقب را بوی بسته اند و خاطرش چنسته صاحب دیوان ده ااد مست نمی آید و از شاعرش نوشته شده
چو نیت روی سعادت گان بوم که کر
روزیکه بر زمین که از سرودی جوان
هر با صفت ز غایت سرا شود بیان
امید هر دو فنا از زمانه همین خجالت
کدام کل شکفت از کجی تازه بماند
اطراف باغ کشت ز آثار نامیه
شکر فربخشند نو کوئی بگلستان
تباغ بر کف سر طبله حل
ای چو کردون متف تو در شکل و پیت
تبه افلاک تر دطارت نام ترغ
از تایل تو شش طبعیت منفصل
بر حجاب چون سپهری بدایع چون
عذایف بر ستایش باد نوزوی اگر
کوت ز نعت پوشیده است پذیر می
که نسیم مشکبواز دست میارد سپهر
چندان بودی که ضمیر خندان
ایم شخ در زمانه ز به خواه شود بخت
پیت آن شخ نشان رخ روشنی ای
عاشق هاست از زوی که نوری دارد
کلی از باغ خلیلت و یکدم چو سج
که چه نادر است بگلنار می ماند است
چونیم دایره از زتاب پید باشد
از زمان کرد دست پیغام آورد با
باوه خود کز فروغ خاوتوان یدن شب
کاش کرد دسترا از لوح محفوظه افتد
شادی طبع جوان دفع اندوه بر
ای بخلت کند زانیده همه سر غزن
وای اگر برده بر افند که ز بخت و شرم
افزینده خود و اتوا کر شناسی

یکی دناک دویم پسر و سیم کمان
یکمی دانا و شاعر عی انا یعنی تیسر زبان ضعیف شیرین بایان

چو در اول جان از تو چشمی سریدیم
چو کیم از هم گیتی که هر چه میگویم
من صاحب دیوانی استثنائیه
خانش روزگار طلبکار آفتاب
از آنکه عادت کیتی همیشه جو در جنت
میسناهی اصل پرورد پایانی در کمان
ز کجا چنشد نو کوئی بر غمرا
در توصیف عمارت و کاخ مدوح گوید
روشنه فرد کس پیش ساخت ناپدید
در قضا در تو کردون ثبست با نظیر
بلکه بشنای آن با نسبت صورت
دل صیبا
پریان سبزه کترو است کوئی بر غم
که حجاب نیلگون خاک میریزد اگر
حاصل کند فراغت کلی اگر در آ
دل صیبا فی اللقر
که بجز شب تا یک نباشد پید
یک جانکشی بر بون چون لب
مرد در زنده کن لعل لبش و کربا
دل صیبا
مال مید سپاری کسب ذوق
به کس آنکه نماند جام با ده لعل
اصیبا
خون مرطوب از هر دو منقح و در آ
پر توبرق صفای و درین بر در جام
آفت مال کرام و مایه جو در کام
تا چه دایه چکری حلت کو در کام
همه بر جای عرق دل آید مسام
علی شود در نظر مرتبت این سبز جام

یکی کناره دویم پسر و سیم دیدار
یکمی دانا و شاعر عی انا یعنی تیسر زبان ضعیف شیرین بایان

چو در اول جان از تو چشمی سریدیم
چو کیم از هم گیتی که هر چه میگویم
من صاحب دیوانی استثنائیه
خواهد که چون بماند ز شش و طینت
بر شش غره بدین روزگار مرد و کوه
بجاده کون می شود از لاله بوستان
نسیرین ز سیم خام پوشید پیرین
اسکان از قریع قصر نوحه در آ
دور بود که خجالت با قلم سده آ
آن بوی محدل دار که هستی جان
دل صیبا
لش بندی میکند در بوستان بار بار
روزی سجا را که بزند و شست
اگر در دشمنان شکم خاک مستلی
دل صیبا فی اللقر
عزله مرغیت که هم ساگر و هم ستار
چو مرغیت که در دام طبعین بر
افشوی در گلوش کس دم چکان
دل صیبا
به کس آنکه نماند جام با ده لعل
اصیبا
و بدم باشد ز بوی زنگس او رخ او را
چون صال جانکشی چو در پیش لعل
در نصیحه و موعظه و حکمت گوید
تو شرافت پیت اینرا در از
دل بزرگی سبزه خود تو آره کرد خنده
کام جان از شکر غنچه شیرین کن

سوزد آتش اندوه لفظ و معنی را
با در حساب خود که کافور حساب
مرغابی آثر آنکه بود در میان آب
چو کار و بار جهان گنجی جمله هاست
کدام ماه منوره تمام شد که نکاست
پروزه رنگ کرد و از سبزه چو با
گلبن ز تر چینه بر آورد کوشوار
بکشاد با صبح در نافه تار
چشم کردنت نخواهد دید در عالم نظیر
اشر از ادر حرم سخن سمیوت میر
روحی سپنج لا زور دنی و کرد چو تیر
چون بهشت این سرودی می گری
باغ از جنت صفت کت و جاده وزخ
حطریانی میکند در گلستان با صحر
احوال روزگار ز بر و قی خنثیا
کیر زمین خجوت و رنگ لاله زانرا
خالی شود جان بداندیش خاک
باز روشن تن و سیمین دم و درین مشا
قصد بالا کند و بسته دو پیش ناچا
در دمانش مرغ مرغ و طغ افخمی
دیده میوه که هم ناز بود سیم کل
نمود ساغراه نوز در میان شفق
خاک در چشم غم آنکه ناب آتش کجام
لا در کل در چشم شکسته و جبره شام
چون آب یاز تو و چون لبش قوت نام
که ترا می نغیبه از اجل او پیام
که بسی همچو تو دید است به پند ایام
تا ترا بر اجل بشند نماید در کام

میتوانی که فرشته شوی از علم و عمل
 جدا کن که غانی از سعادت محروم
 چنانکه معدن فسیر و زده میکنم
 سپاه رنگ نیریت گرفت از عالم
 بر نیم حلقه خورشید در اوج سپهر
 زیر پرده کجلی که نام او فلک است
 بر رخ است درخت و خطر است چمن
 بخت برکت ازین بر کشته تا محو نام
 محله خالی بودم هرگز از اندوه و غم
 سرور یک سخن اصفا کن ایضاً
 شاعری که سینه در کج سرانی خالی
 صاحب هر محله کردون می نهد
 در میانی هزاره زلم چنانک
 هم مکزین قوم بر ناند سرای
 نیست و حسیزه اسکان که توانی کج
 در دل دیده گواه هست خلیف که همه
 از چشم نکست جان می لرزد
 که تیغ تو یکدم از میان جرسیزد
 از بسته غم که جای به خواه توان

ظفر الدین سگری

رسیده ادای رسالت کرد و مورد
 طبع عالی داشته است آنچه از
 از ادای شکر انعام چنان با خبر شد
 پیش شش نام را در سپهر چه بدادم
 داد آسی بر فام که بار بار او
 میل یار نام بشکر بود و اینک بر نشان
 نشان او عشقش را که بس دل نشسته
 رسم به تبار بر من مثل مخند چو بر
 ای بنظر تو زلف جان سخن
 چون تو در هیچ دور پر نکشاد
 اینکار ازین طبع و ذهن تواند
 در سخن شایگانست نیست که بست

لیکن نهفت دون کاغذ باد و دوام
 کار خود ساز که بخاد و سوز است تمام
 بند نبرد کان بخشاک هسی برم
 چو شاد و دم بر ذمت از ذوق اعلا

وله ایضا

بسی از بهاری با دوسرورین
 در صدر مدوحی که بعد از مدح کشتن او را بچو کشته و او بچو کشته

خوردانست که رضای کسی میکند
 بر دم ازین سخن بر غم می بیگونی

الاع خواجه

از عواطف بر دم صد گونه داغ
 باز نشاند طوطی از کلاغ
 خد تو دانی رنگ زندانی بود

در اظهار ارادت و اشتیاق

اشتیاقیکه بدید بهار و باغ
 چون گویم زبانم سگم سرگردان

بجهت بیماری سلطان

از لفظ طالتت زبان میلرزد
 از غایت احسان که بر هر ذاتی

در حالت بیماری مدوح خود عرض کرده

امش امیر ظفر الدین نصیر سیستانی از امر او و فناء و شعری التولایت ممتاز و مردی صاحب
 و معالی بود و وقتی از بلاد نیر و زبر رسم رسالت بنور رفته و در حضرت سلطان خیاث الدین
 الطاف داشت و صدر اجل ظفر الدین مبارک شاه غوری در انعام و شکر داد و در تذکره آن در جا گفت

در مدح صدر اجل ظفر الدین گوید

طوق کردن شکرش چون کتی بر پر
 شرم نمیدرم که نام با دهر میرم
 شعر ظفر الدین بجای شد و شکر
 شری از چشمه حیوان که نر میرم

وله ایضا

شاهبازی را شهبان سخن
 عشق بندان پیمان سخن
 خاطر کج شایگان سخن

همه در آب یک است نظر چون انعام
 خاک که اگر با صلحان می برم
 یعنی دو دزدی مانده از تک غلام
 چو گل خشنود تیغ از نیام و در غلام
 از نمانه تو گشتی ز هستی اجرام
 نشان شدند همه بستان سیم انعام
 که هست و حسیه بستان کجا خانه چین
 روی من از ساعت سخنرت که در شان
 ساعتی باغ نمکستم هرگز از فرود آه
 در دیدی تو آورد عطا می نبرد
 از تو آورده اگر که خورد پس چو زود
 کار من بگذشت از بازی لاغ
 بلیخ خوش نغمه را ما و ای زاغ
 ذات معلی تو از یک سسر و لاغ
 که دل از نیست جانگاه شاپوئی نام
 آند و مندی آن خسته میون نام
 بر جان تو صد هزار جان میلرزد
 عصمت همه از خانان جرسیزد
 بر خیز سبک در نه جان جرسیزد

خیالات و حاصل شده مشب آه
 کاین نام صد مجلت از طبع خنوبر میرم
 سزایان بسج دشمن پر خج و اختر میرم
 ز اصطناعش صد پند را انعام دیگر
 من بضاوت با خورستان و عسکر میرم
 بر کز اند سوی موسی سپهر میرم
 کاین چنین سوره سوی مای اخضر میرم
 ای از طبع تو زاده کان سخن
 آفتابی ز آسمان سخن
 بر کز از هیچ پسران سخن
 مهدی خسر الزمان سخن

من الملک زین که شد سخت
ز بی بخت عالم که تاج دار است
ز شمر مراد که در جوید دادی باز
هر که چون کل ز فرقت شد

ظہیر الدین سمرخی

سلطان مصافیق نمود آن
شاہذات یک خداوند پس جان
از جو طبع خویش کرامی شجاع
تا در پناه جاہ و جلالت ز تمام
چون با طبع طبع در سفتی
و بدت قوتی غدی مجسمان
کو نید بعد از معاشرت
حلوی کا فرمان ہندی و
وین آکر دہ مرا شاہ
بمقیں عنبرو کا فرما دہ
یکذره جویت در دولت بستگی

ظہیر الدین فاریا

ہاک الملک در جہان سخن
سد ہزاران کرتی اجاز

در طلب جو طبع و زگرگشتہ

چہ شد کہ این سخت بخت مزید
گذشت سالی از آن کہ جوئی شعل
در عمل آب روی او بباد
دست کوتاہ پیش را چو سرد

امش سید ظہیر الدین بختی مراتب
فصل و کمال مرتبہ اعلیٰ داشتہ
در خاطر مدد فراہم بہم رسید
تاج الدین تہران شاہ فرستاد
و خواہش کتیرگی کردہ

این قلعہ را در طلب کتیرگی
اگر بسلطان فرستادہ

بر شات در صد دل نغمہ
والی بزرگوار اگر جوہر دزکار
کہ در سخن ساخت خاطر ز تمام
دارم طبع ز لطف تو ناسخہ کوہر

تاج الدین تہران کتیرگی
و شہر را در پادشاہی
فرستادہ

و مباشرت از اتفاقات آن کتیرگی
بر ملک تاج الدین تہران
زود از اسلام سیر خواہی
و قلعہ بدست فرود کردی
ز شمشیر

جواب

مغزای دل ریش ز خستگی
کم کن بخاہ جو چہ نہا کہ دم

و ہو ظہیر الدین طاہرین محمد
از فضل و شعری مشہور است
خیال بودہ حاج آتابک نصرۃ
الدین ابو بکر بن محمد و قزل
اسلان طغاشاہ شایست
و اد شیرین

حسن باوندی از ندرانی
معاصر جمال الدین اصفہانی
و محبیر الدین پلقانی
و حکیم خاقانی شیروانی
و فاش در سکہ
در سرخاب تبریز کہ بمقبرۃ
الشرا نمیدہ شدہ و فوست
دیوانش مکرر دیدہ شدہ است
اگر چہ شاعری طبع و معروف
است ولی این

پت را کہ در تجدد دیوان
و در ضمن جالش فریند پت
قلعہ است از متاخرین
در جو طبع جامی کہ گفتہ
قلعہ

از سعدی انوری کسره
انکہ سر مجاز و ادبی

در کعبہ بزد اگر پای
با بخلہ شہینا جبار است
نظم دارد از دست

من صفا پیدہ
اگر چہ در معنی نیست
جلی ندر زینک بدین
وزگشتہ ام خود
بترتہ باز فرود شدند
در سلوکی چرا بشر
موجہ مغایرت نگنم
اگر مزہ ہزینت
را حتی چو عجب

فی النسیحۃ و المواعظہ و الحکمہ

در حق او کائنات و بجا
حکمت شکل ترا نیک
گر مثل روزگار
برہر کہ بگیری
بہین و دستلاست
کہ در حق
مخالف حضرت
فلک نعتیں

بفتح فسر سودہ در زمان سخن
بجاہ نزد کفایت
سہ ضربہ دادی برد
کہ حدیث بخت را چو گاہ
باز سیر

تا سہ افزا باشی آزاد
در

قطعہ اینست
کہ جان دل شاہ
دیج تو کشتہ ام
شہہا چو بخت تو نفسی
می کشم ام
زیرا کہ بس کہ
دیج تو سفتہ ام
در ناسختہ است
فرستاد م
من بی قوتی
بفسر یاد م

مغزای دل ریش ز خستگی
کم کن بخاہ جو چہ نہا کہ دم
و ہو ظہیر الدین طاہرین محمد
از فضل و شعری مشہور است
خیال بودہ حاج آتابک نصرۃ
الدین ابو بکر بن محمد و قزل
اسلان طغاشاہ شایست
و اد شیرین

حسن باوندی از ندرانی
معاصر جمال الدین اصفہانی
و محبیر الدین پلقانی
و حکیم خاقانی شیروانی
و فاش در سکہ
در سرخاب تبریز کہ بمقبرۃ
الشرا نمیدہ شدہ و فوست
دیوانش مکرر دیدہ شدہ است
اگر چہ شاعری طبع و معروف
است ولی این

پت را کہ در تجدد دیوان
و در ضمن جالش فریند پت
قلعہ است از متاخرین
در جو طبع جامی کہ گفتہ
قلعہ

از سعدی انوری کسره
انکہ سر مجاز و ادبی

در کعبہ بزد اگر پای
با بخلہ شہینا جبار است
نظم دارد از دست

من صفا پیدہ
اگر چہ در معنی نیست
جلی ندر زینک بدین
وزگشتہ ام خود
بترتہ باز فرود شدند
در سلوکی چرا بشر
موجہ مغایرت نگنم
اگر مزہ ہزینت
را حتی چو عجب

فی النسیحۃ و المواعظہ و الحکمہ

در حق او کائنات و بجا
حکمت شکل ترا نیک
گر مثل روزگار
برہر کہ بگیری
بہین و دستلاست
کہ در حق
مخالف حضرت
فلک نعتیں

از سنگ کزین کوکان شمع است
 بخود بخور و در ایامی ملک دین
 از روی تاجت از جنت بخت تو
 کسارت از آن لب شیرین در جنت
 تا به کوفی از سر عشاق دست هر
 چشت یاد روی بل چاه با بخت
 از لاف غمزه جز به سپهر بخت تو
 بر نیم دی بسز جانی بر غم من
 بر شمع کاسانی دشمنستهای کار
 آنچه بخت او در زمان زمین است
 آنچه در اطراف بکش از در عادت
 بهین کف او بهیم زده بسجد
 بخت او هر زمان چسبج به بخت
 روز جشع بخت وقت نشاط بخت
 غریبتر بخت از قبل خد مراد
 ذکر باغ ارم و ایشش نرد دکن
 دولت شاه جانت که ماند جاوید
 شاهیک شیرین جاشع بد بخت
 آن خسرو که خسرو اجرام آسمان
 از بر خدب بخت جاده رنگ است
 رانی بر محیط ملک خیزد چنانک
 ناز و زار حادثه را سرور شد است
 زلفت یاد روی بر هر کجا دلیت
 بماند دید نام که چو ترکان بسکو
 مقبل کسی بود که ز غم شیه بخت
 ز کرسی ملک نماند بخت ز برای
 بر آبی که بر سر چوبی کنند است
 صد قرن بر جهان کند ناز نام ملک
 مراد است بنزای طویشتر فریاد
 تنقی که سما ز فضل در جهان بیدم
 بر پیش هر که از آن یاد میکنم حرفی
 هزارت بگشتم که آب از آن بچکید
 شمس به دولت که انداخت کشور بخت

از کوه نالین سپندکان صفت است
 آنجا صفت که مردم عیسی هم است
 بر صبح سپید زده وقت مقدم است

عقل است بر سر آن کایات گل
 آنجا که گفت صورت جانی و ترا
 یکا شده است شسته شای بهد تو

وله صیبا

بر جاکه در برای دوستی است بر سر
 زلفت بکافری از صبح خیر است
 آرزوگاه جادو و نای کسرت
 این در عید نیست که این زده محتر است

آه قیاسی بر دم ناید م انگ
 که چه نه جای کافس و جادو است
 کسرت که زنده شو تا شای عید گاه
 از صد گشت کی شکسته است صبر کن

در مدح ملک خضرة الدین بشتکین

خسرو انجم کینه قلندش است
 بر چه در جشای بود بگرد نیست

انگه ز بر نثار سوکب تده شش
 راتب کرده ز نیت بخشش او را

در مدح سلطان طغانش به بروجید

می خارا کار که این نیند فاد کرم است
 آتش بر کج پندار که باغ ارم است
 بر جهان بکیم کن که بقنا تم است

تقدیر ملک بجم و جادو و کس شونو
 بی ای دشمن اگر تیره شد آینه میش
 ملک اشرف طغانش و ثوبه که طبع

در مدح طغانشاه بروجید

در آخر جسد اگر باره که است
 کو تیکه آفتاب دو یا آسمان است

شاطر از ایت دشمن کین تو
 پیش سزای پاد جادوئی اش

در مدح قول اسلاک سلوئی

هر چه آید شش دست بتیرگان
 بهر شش تا بسایه زلفت آسان
 تا بوسه بر کاب قول اسلاک
 چو فرخ تو چگونه قرار جهان

بجز زلف و عارض ندیم که بچکس
 فریاد من ز غم که در کون شست است
 انجی سر و یک خط لاندوی تمام
 احوال موسوی نبود هر کجا کسی

وله صیبا

که هر کی بد که ز در دم ناساد
 همان خنای پد بود کسلی استناد
 نمیکند پس از آن تا نوزد من
 که جز زنده در کرامت کسی کشاد

بهر نغمه چو عفت با ناز که تا
 کینه پای من شاعریت خود بگر
 هزار دامن که هزار نشان کردم
 درین مان چو فریاد سس غمی نیم

اصیبا

هم با جلال شوت دست خشم است
 دل سوی خستد تیره و کیوی بچم است
 احمد تارچه که کتا است حکمت
 خوش کن جارت که کت بر چه بخت
 دیت تو بخت و بخت جوشی بر است
 اینو جند اهل حقیقت منصور است
 کار در عین در رخ زیبات در شوق
 کاکون تهر کلین شمع تو نور است
 چون بگری مقدمه فتح بگر است
 خرد سپید ز بخت نصرت دین است
 در این خاک پند ز غمین است
 هر چه پس بکنده شود و سنین است
 صده چند آنکه طول در عرض زمین است
 شاد می که چه حکم بخت شادی است
 جام بر کف زده انکار که آن ملک بخت
 بس بخت گیتی بر همه انبیا است
 آسمان بر دستش از عین سپید و خدمت
 فراد و جهان عصفه الله بخت است
 در بخت حکم از معنیان دکه است
 آرزو حشر ایت نصرت است
 این بر کشید و منظر کرد و جگر است
 کاکا شد که دین خرم تو آگه است
 داکه چشم و ابروی مردمان
 خورشید از ظلمت شب بیابان
 امکان اینکه رحمت این آسمان
 گو کرد از صولت شش آمان
 چو بی شیب داد بدت شبان
 اقبال در کف چو تر صاحبان
 کسی باز شناسد همای از خاد
 که چند کوه کشیدم ز دست او پند
 که چو چکس شیبی در کنار من نهاد
 مراد سد که رسام بر آسمان خند
 نظم به صورت کاند چار و فر بخت

چون مریض شد بهم فرست آن مجرب
 شرح میداند وقتی جرحه در دست آمد
 ضرر می شد بسوی شاه میشد
 حضرت آفاق شاه عالم عادل
 آنچه نشیند بون با روی دشمن
 زهر ز سنگ از شکوای چه برآید
 که مثل از بر سرم نماند جور
 که چه درین شعر کید و قافیه است
 تا عرق خسته نیکوان و از لطف
 پیموی از ظره نای جان جگر باد
 ایزد چو کاه کاه فلک را بجا کرد
 اول ترا بجان دبی مثل شمشیر
 پسیده دم که صبا نژاد بهار بود
 ز آید به موی بر او شتم که بید
 ز دست ناخوشی آنکس ماندم گانم
 نه چو گل که چو در صدف می نشیند
 ز عکس چهره او تا ز چشم بند بهار
 عروس یک کسی که کار کیر و تکی
 عدوت مثل تو آنگه شود که خبر بید
 پسیده دم که ز ناز بر خیمه در کلاه
 چه حالت که مرغان همیزند نوا
 عروس سنج که جلوه میکند امروز
 هنوز نمانده سوختن بند عهد آزاد
 نهادن کس بر من خواب مستی سر
 جانگشای ابو بکر بن محمد انگ
 جهان پنا امر روز در زمانه توئی
 دهان دست ترا دید ضامن از افاق
 مرا چو نخر بدم است این است جل
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
 در ترا بجه شتر غنم غمزد شتم
 میان عالم و جانم قضاوت نقد است
 چون بر زمین طایفه شب گشت آشکار
 دیدم نهد پخته بر این لوح لا جورد

ادب برای مرزبان هفت کشور باشد
 قطره با لود آن در حق شکر باشد
 فصل می بسند زدی که شایان
 بردت غلامان با بوشه خشک زود

اصناف اول

حضرت غازی غنا شمر بن محمود
 خورشید سوس کای تیغ جوند
 که کوشش پر خورش لقب نهاد ز مرد
 کردش ایام چون عرف مشد
 نه عرض از شعر قافیه است مجرد
 آنکه مرکب کند صواعق پرش
 از قبح هر دشتت خنثی است
 از دم سوسه عدوی تو طبیعت
 دست اصل که در نیار دم از پای
 خاصه چو این جنس کشته اند بزرگان

اصناف اول

از کانیات ذات ترا جنت یار کرد
 و آنکه سپهر شرف خا هم چار کرد
 فی بی بسوز کاف کن از خون خنجر
 عالم ز فرد دولت تو بهتاج پست

نام در مدح سلطان کبیر

دست من می صافی خوش کورده
 دو هفتدیگر از عشوه شطرا
 مر شکوفه خوش آید که از آبدای با
 خوش آنکه یار سمن بر میان سبز و بیخ
 طرادتی بکستان لاله زارده
 سرای ده خوشتر فرخ و از افاق

در مدح اتابک ابو بکر بن محمد کبیر

کل از سر اچه خلوت رو و صفت
 چو جو بیست که کلهای کتند تا
 که باد خالیه سایه ابر تو با
 در از کرده زبان سحر کشتا
 هنوز ناشن از چشم و نشان خا
 یک پیاده کند دفع صد هزار هوا
 که روزگار بهر تو در دست
 ستاره تیغ ز یافت قاطع عا
 کنون کجا برم از ننگ چو کشم
 بی غاشیه کیمخت با غاشیه دار
 که خاک توده فانی نذر دانم
 ز احمدان تو حکم جانور کبیر
 هنوز مردوسی در نیاید است بر قوس
 کلیم دار از شاخ درخت طیل با
 چمن سوز لب از شیر آب شسته
 جهان پس صفت از خرمی جلد شاه
 ز خاک مجلس او بوی خلد می آید
 فلک ز جاده تو از پشت پست بسند
 زمانه تحت بد خدمتی نهاد مرا
 ز صد سال که در باغ عمر بنشاند
 هنوز از پس شتم جمیل جو ز
 مرا سگ است بسیار و شکر آنک است

اوله ایضا

آفاق کرد کسوت چو سیاه
 نونی که کونی ان قبسم کرده کا
 پیدا شده از کزانه میدان آسمان
 روی فلک چو شکر دریا و ماه نو

حلقه کم شد از آن که کوشش قهر می باشد
 این سخن تر بود که لفظ سکندر باشد
 رایت اسلام سر کشید بفرقد
 خاصیت زهر دنیات طبرزد
 در دل کان انسانی آن مختد
 جرم بود بفسر و جو صبح مرزد
 بزنگم سوز خط حکم تو چون مد
 غده من از راه هفت دست نمند
 راست چو بر برگ کل کلاب مصند
 خشم ترا از سوسه چشم عرق فند
 کایز در بوم دولت تو آشکار کرد
 آدم بذات و نسبت تو افخار کرد
 نسیم با همسایه ای لب یار ده
 خیال با سوی البین کن گذار ده
 زمانه را بنوی عینت و نگار ده
 بوقت بوسه مراد سخن کنار ده
 نشان طارم ایوان شهر یار ده
 که بوسه بدم شمشیر آید ار ده
 بر روز سحر که آثار زوال افکار ده
 اگر بنوک فقم صورتی گسندنگار
 چو بدست زدن رخش بر آید ست خیار
 فروغ آتش کل که در عاشق دیدار
 چو شا به ان خط بپوشن می که غذا
 در و چنانکه در شای سال فصل بیار
 چنانکه نکست عنبر طبله عطار
 ستم ز عدل تو آید در روی در دیوار
 که شد زور که فرمانده جهان سپهر
 یکی بسوز ز بخت نیاید بهت بیار
 نکرده بر سر شمشیر نیکوان آثار
 اگر چه می خنم دم زانکه و بسیار
 که این کشیده عنان باشد گشته بهار
 شکل عال چو کس سوز چو کان شهریار
 مانند کشتی که در بار یکنه گذار

یا برشان ای یسریان آب
 در مصر خلاف جانی ز مردوزن
 با زین پیشش و العجب و مثل نادان
 گردون با زوی که گشته است این طراز
 کشت آنچه بر شردی زین جمله بسجیت
 کفتم که از دایح ذابت مبارکش
 آن من بر تنیت عید پدید رخ
 در حب حال ز غمی چند دهم
 ای صبا ز با تیغ داده قرار
 بیت چون شهاب تیر انداز
 چون چنان طغی غمبختانند
 بر کشد دشمن ترا کردون
 نخورد جز دل عدو طعم
 مرغ نی ماهی که هست او را
 ماهی دیده که صد شمشیر
 لاجرم بکران بیت او
 سخن خود مغز بنزد است
 رکنای سپردانش من
 من یکی گوهرم فاده بنامک
 تو بیت اصل شکر باره در میان
 چنان چشم تویی قیمت ز پیدرمی
 خرد من هر دل تو با پر زده است در علم
 سپیده دم که شد هم مردم سزای سواد
 بکوش جان من آند از حضرت قدس
 جان با طغی است بر کدر کس
 که تو چو بگری خدین مقام ترا
 تو در میان که زوی غریب مهانی
 کناخ چند ضعیف بخون ل تنه
 بدان طبع که در پیشش کنی اغایت هر
 بوقت صبح شود بجز روز منکوت
 از خواب سوزن چو ز بخت خرم میباش
 فراز کب تازی سوار کشت چنانک
 با سکنه کشته از جهان کسیت

آهنگ کشیدن و کرده کن
 تو میش در نظاره و تو می شلف
 که کار کا و غیب هم کرده آشکار
 کیتی ساعد که در دهن است این سوار
 در اینک صیت با تو بگویم بختصا
 رمزی بکوی بودم از تو یابو کار
 برستان خسر و عادل گنم نشاء
 یکس دین کی دو سخن کردم خصلصا

یا چو یونس آمد پروان بطرح
 من با خرد بجزه خلوت شتاعلم
 این شاه با بکاست که از خنخ خنخ
 که جرم گو گشت چو شد چنین دانا
 فعل حسد شاه جانت گاسان
 بر عادت کرمانی دایم نهاد
 ای خسر و بیک رای از روی ملکدان
 کای آفتاب کنگ من مرد و امیر

وله لطیف

حسنت چون کاک منیره کلاه
 از زمانه بر آورنده دار
 یک بزنگه را با ز سر دار
 کند بفریات خشم شکار
 دست در بار شاه در یا بار
 ز سازد بکام او آزار
 مرغ و ماهی نمیکند قرار
 چون نسیمی که آید از گلزار
 بچوارگان عالمست چهار
 از در تربیت مرادار

بندگانت بوقت کوشش و کین
 چون رکاب ثبات نباشد زنده
 طرد مرغی است خسر و ابرت
 زلف نصرت گرفته در شکل
 بازمان بسوی شست ملک
 منی مانم که صیت دایم انگ
 که چه پیشت نکرد کس تعریف
 که یک شخص خنده صورت
 تازی پاری حکمت و شرح
 که چه باشد پیشش است تو

در مدح طغیانه

که روزم بحشم خدایان کج
 بجای بچینه نهادت یکان کج

خدایان لوک جهان طغیانه کج
 اگر تو دست نهادت کشید ز کج

فی الحکمة والموت

کان بر که بگشت کل شود معبود
 چو دوستان خود ندو دشمنان کج
 چنان کن که بپیکاره کی شود مغرور
 بجمع آری این طلسمت از آن مغرور
 نشسته تر صد که تی کند ز بنور

برستان قابل مننه که جای کر
 بهیچ چند شب فرازنده است
 بدشت جانور خاری میخورد داخل
 از کرم مرده کفین ده کشی در پوشی
 بیاده دست میا لای کانه خویش

وله در مدح جناب الدوله اید شیرین خانم مازندران

نظره در سیدی بوقت جوانی
 نشان چشمه خضر از چه رنگه اش

بزار جان شین فرمان بکوشش
 مرا تازه در آتش نهاد کوی نعل

افاده بر کنار دودیا خیف وزا
 کفتم که ای نستیج الاف کرد کا
 از کوشش و بردن کند این نغز کوشا
 در پیکر مه است چو شد چنین تیرا
 برادر بر سرش نهد ز بر افتخار
 در بی چنین که منی بر در شای هوا
 هر دم با بستید کرم بسترد خواب
 وی سایه خدای من سایه بر دار
 کرده شان بند کیت اقرا
 با حوادث شوند در چکار
 باز داند چسبی را ز نهار
 بر پر کرگان پرو هموار
 نامش فتح بسته در منتقار
 دهن پر بانش ماهی وار
 می بگذرد ز تر و جگر و ما
 که مرا صیت پای و مقدار
 دارم از علم شکر جزا
 ایندو اشعار دارم آمد و شمار
 که هر از خاک بر کسنتی عار
 میان اصل چه کرده نهان کج
 نثار میکند از جود بر جان کج
 هیچ کان به بیکس نشان کج
 شنیده آیه تو بوالی الله از لب
 که ای خلاصه گفتید در بن مقدر
 ز بهر تربیت تو بر کشید از حضور
 درستان مردم تا به پیشگاه نشور
 تو نیز میکنی از بر صلب او سطور
 میان بل مرآت که از دست معذور
 که قطره قطره چکید است از دل انگور
 که با که باخته عشق در شب و بخور
 مه در هوشه بر آن آواز کربانش
 نوزد کوشه کیش و دوال قرابش
 بر آتش که چه شد خن کربانش

برسم حیدر علی خان خلد در جوانی
 بر رویه که ز غمناکی گشته آزاد
 در بخت خرد و خرد خرد خرد
 خصایر سودگروان بدین در عالم
 نشت خرد روی بدین باستانها
 رضاشاه خلد دوام از حیثه آفاق
 ایاشی که بهن کام کس غلامت
 بیازوی نادر و خرد کس ملک
 یاد طرز کوشش آوردی جنبه
 غریبوس و خیر باران در زم
 چو زهره وقت صبح از افق ساز چنگ
 جانی سپنج بگردید به حسی نای
 چنان بدو دل گشید بر کس آبی
 کوی چو عهد پیمان نطق صبر است
 بقول نیک چو من با مشان آرم زود
 خدایکای سلاطین بگرد بر طغرل
 چنان به دور تو کارخانه منظم است
 چنان یافت اند صلاح را که کند
 چنان شود که زیزی آن تندی این
 جانکشیای عهد بنده شاه ناصر دین
 بکوفت کاو زمین انبیا و کردین
 کمان کین چو بز کرد در سر طایر نیز
 بزاد تیغ تو چندین بسند از شمشیر فتح
 زمین سینه دشمن بر تیغ بختگانی
 نشانده که کور باد سینه آنک
 نماز ختنه گاه مستلای قتل
 همه شایان یوانگان کرده یک
 ز کرد راه فرود بخت ختمهای دوز
 بصبر کوشش و خیر آنکه حاجت ز جفا
 کند که وقت غایتی بیاید چو
 بخت چو ز جانی خردین گفت مبار
 دواج کرد مشن القصد و کوشش
 سپرد و در چو جلیج کعبه اسلام

برای لایه میسرود که بگوش
 بر روی که ظرافت کردند این
 که از سپهر برین تربیت او نش
 بر آن مثال که صبا در شود و زود پیش

برآمد ز دل مرغی ز مرغین اندوه
 رسیدند از من به عراق چو سواد
 حسام دولت او شیخ از شیرین
 شجاع تیغ تو بر قیامت در دیار واد

در مدح امامک حشم ابو بکر بن محمد

مخبره داد و انکشت بکشد نطق
 بر آسمان شدن آمان و پیاپی بر
 بزخم تیره چشمش بر کوی شرفان

چو بخت و طاق نند نظری که بگفت
 کراوات که چشم دارد از شرق
 زاپست تو دل عثمانی در بند

در مدح سلطان طغرل سلجوقی

فراق آرد آرزوم بدین چنگ
 که هفت آینه چرخ از آن کیم زنگ
 کوی چو خرد بختان باق فرم ملک
 بفعل حشم را فرود بند بنک
 که در از روی قدرش جان را بنگ
 که پوست از زمین باشد بخت یک
 زه کوزل بان و مان تیر خدنگ
 خنکرا که کند زانیاں صبر سنگ

بروز نامه ناسا در رسم پروان
 بضاعت سخن خویش منم از خواب
 فادام بگرد و بیکد شانشان است
 کجاست که بساط فدا بجان من
 ایاشی که بریزد با و حمد تو
 در آن زمان که اجل دشمن جا به ترا
 چو بملک تو دنیا چشم کرد نگاه
 کند سنانی بازی جان چشم خنک

در مدح ملک نصره الدین شمشیر کوی

فر هم آرد از سهم تیر او پود با
 بنوده او را جز با کوی چشم و صفا
 پس انگهی بشارتی در دوزخ نجا

ز بی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر
 جان بپرد تو بر کز غیب گوی کرد
 منم که با بکرت نشسته خون ل بجزم

وله ایضا

بزرگم خرم زلفش در آن عاقل
 چو زلف خویش پیش جی کارین
 بکام دل بر رخ و که ام صبر و جود
 ز دست هر تو ناکام شربت قتل
 که سپسج دل بر او نشا شود مایل
 بری چو در تیا کس کشید و مایل

ز بهرین خود را خوب کرده و من
 کوی را نصیحت و آردی که مایش
 جواب دادم و کوشم شیده کم چینه
 مرا بکل کوی بگذر از این خدیش که کند
 دلم میسردی در چو ز تیر میکوشی
 ز بند عشق کشاوه دل که گستر

ایضا

که ناکمان خنجر بچند خنجر خوش
 بر آسمان شمشیر نداده و کوی شک
 که هست درون عالم ز مداح جانش
 که خرد اجل نبود قطرای بارانش
 وزارت سلاطین با رنگ عراق
 سانش با بکرم ز جرمین از ذاق
 به تیر شایسته و تیغ سواد طاق
 نگردد سوی ملک تو جز چشم و ذوق
 چنان که دل عاشقان بر ذوق
 بود کوشش تو خوشتر ز پرده عشاق
 ز ما به تیر کند نامه مرا آهنگ
 هوای آنکه نای نشا طغیر و جنگ
 بسان بینه چهرین میان رسته رنگ
 مساق نظر رنگت مجال منی رنگ
 بر دم چو شعری را کانی خسر ز جریک
 بر روز معرکه دمان پیل کام رنگ
 شود مخالف آن دل رشتا شاد رنگ
 کمان بکوشه ابرو در آرد و آنگ
 بصل و شده کانی شادان یک شمشیر
 که نشسته و خنجر آنرا در بند شاد
 بکند شمشیر یک دست کوه و خنکال
 نکرد چو یکس از هیچ بقصد استقبال
 که تو بر رسم و اقیس روی ذوق قال
 و لیکن ز کف مندا خنجر آرم لال
 ز شاخ آهوار در سپید کب قتل
 در آرد ز دم آنگاه روی حور گل
 که روش نام عمر خراب بچا حاصل
 ز خط جانب یاران دوستان حاصل
 شاد با خنجر مشن ز دست لیسان کل
 جانی این خراسان میان با حاصل
 اگر بدل کلبی نیستی به بهر بکل
 بزم بنده کی شاه عالم عادل
 بفرم کعبه اقبال سبتا در احرام

یکی ستانه می بسدش بسم حجر
 با من عاقبت آهسته چون صحنیست
 همیشه تا ز پراکنده کی عاقبت انش
 چون بر فرخت خسرو ستارگان عالم
 بر روی آسمان اثر تیره کی خانه
 ذات مطهره سپهریت از علو
 از حضرت تو تیره شود صحت است
 چو ماه همیشه بنفت چو از نظرم
 طایفه کشمش آفرز ما کی بنشین
 ز اهل عشق تکلف طبع نباید داشت
 بسی کفتر زین جنس و صبح سوخته است
 رخس که لبش قبیل وزه دار است
 شبی بکلفه ابد اعیان کن فیکون
 نشان زلف و رخت یک یک پیدا شد
 خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
 مراد ضعف دل سوز سینه آتش کار
 کنون نیستی من پیش ازین و عرفان
 در کبریم و همچون علاج نپذیرد
 تربت معجزه سدر روی ماستفلا
 دو شن همگام آنکه غل زمین
 رخت کفشی منقذ است سیاه
 دیدم اطراف ریل مسکو ز
 قلع می دروز سکره ماه
 رخت چون پیش شاه رخ بد عری
 من فکر است نکلده سردر پیش
 گاه میکشتم از یکی مبدع
 گاه از قیب آفرینش را
 هم چنین منی جزو میکرد
 تا بوقتی که دست صبح کشاد
 از ذکر سوی نینزد لبر من
 زره ز آفتاب فرق نداشت
 در میان دو آفتاب مرا
 گفت بر خاک تن که از دست

یکی بچه می سپارم پیش من
 حرم حضرت اعلای شریار نام
 بود چو روزی ای سهروردین ایام
 در خاک پست گشت سر پرده ظلم
 آواز کرد موکب فرمانده عجم
 طبع مبارک تو جایست از کرم

ز کبرن کوی گویا میسر ز نایب
 خدا یگان ملوک جهان مظهر دین
 جانیا زار روزی بس آرزوی
 یک یک از هم خیزد شیشه خزان
 در پاید ستگاه فرخنده مثل
 پهلو تنی کند اجل از تنغ تو دل

دل لیب

مرد همیشه در ابد نیست ز دردم
 کرد و صفتی بنشیند آتش حکرم
 پیش خدمت است آنچه است مضموم
 که شک و چهره میدهد سم ز دردم
 کلاشت چون علم عدد در جهان برم

مزار شادی و دیش سینه باز آمد
 یک هشتی تو همچان من پیش که من
 نیند که لب خنک و چشم تر با من
 بخوبت ناله داری من چو پریا
 ز بر تنیت عید به که این هسته

دل لیب

که بنده حلقه آنچه و علیه این چون
 بصد بهانه بر آورده خوشین بخون
 نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون
 دلی چو چشمه سیم و قدی حلقه زون
 من بدایح صد جعفران شرح فنون
 نه چون ت سوسلی بزرگت بارون

چنانی که کوی بکس می شنید
 دلم حکایت ز نخل زلف تو شنید
 ز سوز سینه من شعله و صد و هفت
 رخ تو نیند این رخ داغ را هر دم
 بسی ناله که کرد ز بسس غارت حال
 هوش طاعت تست آن نسیم جان بود

دردم خواجه شرف الملک دزیر کویه

از سیاه چو یکدیگر مسکین
 طبق نقل خوشه پروین
 پیش تیر شهاب دیو لعین
 بر گرفته سخن به طلیعین
 چند ابداع میکنی تعیین
 بر طریق تامل و تبشیرین
 بگو تر عبارتی تلخیص
 از فلک عقدای در زمین
 بر گرفت آزمان سوز بالین
 ماه من جز بفرق مشک آگین
 گشت تاریک چشم روشن من
 سدره مانند خاک بی تکمین

آسمان چون بین مجلس شاه
 یا بگردار رقصه و شطرنج
 لشکر طایر بعینه کعشی
 با خرد بر طریق استدلال
 در چه مبدع یکی نهی بداع
 خدا حصای دهر سحر مجتهدم
 شمه از حقایق اکوان
 بر کشید آفتاب بهت نور
 به تعجب نگاه میگردم
 یک از بسر غبار محنت و غم
 هم در آن کلمه صورت اقبال
 خیزد و یکدم خیا که من سپهر

ز کبیر بره قران میکیند بزم
 که حضرت و نظار در املاز مند بزم
 که چرخ جزو توشایی بکسیر نام
 همچون خالقان شنیده شد کم
 کردون بستان بلند شرح ز در قسم
 از دشمنان دولت تو بر کند شکم
 در مجلس رشک بر در و خنده ارم
 دلی که مرده وزن نبود از دم
 زدی غیب تو همچان هر دو مرقم
 که در دوستی زین پیش نیست خنک ارم
 بر رفت و بر اثر او رفت دل ز برم
 کنون نزد جهان پهلوان تنجه برم
 حدیث زلف تو میرفت و بکشد شگون
 مثال طاعت تو در سپهر آینه کون
 محال محال نکلند کا بخون و نشون
 ز جام محنت من چهره محمد همچون
 لب تو میدیدم چو چشم در آسمون
 چهار ربع زمین در پناه او سکون
 که از میان آذربوید آذربون
 کرد بر موکب شجاع کمین
 سر بر افراخته ز چرخ برین
 جلوه گاه جمال حور العین
 روی در روی کرده تاج و عین
 دو پیلو هست بند کبیر زین
 بگفت میگردم از علوم نقین
 صورت مبدعات نیست چنین
 خالی از نسبت شهرو نشین
 نکته از دقایق نکوین
 تا در جرم خاک را از زمین
 از سر و رخ و صفای حسین
 که نباید بعد از استکین
 بزبان ضعیف و لفظ متین
 بر طریق مازست بنشین

ما ذریع شرف طلوع کند
 آنکه خورشید صوره در سپید
 ای کرده کرده ماه از شب فرم
 بغیر روی تست عجب کاری
 بنای روی مثل نبارت ده
 بکن پیشین او که فرکانت
 بان زلف عزیزین که بخل بنهاد
 فردا برای سوزده از بهر بود
 سر بر نیکنی ز بگت سر که پای
 ای غنچه سرک ترا در پی
 بزبان سنان ندر محبت
 چنگ در دامن قضا زده بود
 غم گشت مراد همگسار آگه نیت
 این که توان گفت که محرم گشت
 ای دل مشاودر خط ز پاپسرها
 ای بخت تو که نشسته از چرخ بسی
 جاسم نوری

طلعت آفتاب روی زمین
 خواجده روزگار صدر جهان
 دل ایشیا
 جان فرشته و تنی اهریمن
 تشویر خورده لب تو لاله
 کشتای لطف و شهر بهم برون
 من پیش عشق سینه سپر کردم
 در مدح آتابک ابو بکر بن محمد
 تو بنگوی دست دیگر نهاده
 بر آستان شاه مظفر نهاده
 دو جهان پیشین همت لاشی
 هر زمان بانگ بر زمانه که پی
 کرمت گفت آسمان قلی
 آسمانی چنین کی حضرت است

شرف ملک تاج دولت این
 کردار بروی او به سپند چین
 کرمان در دست تو چو باران من
 و ازاد کرده رخ تو سوسن
 تامل در عاقله شد در تاسن
 مانع نشود سپرد و جوشن
 صد گونه داغ بر دل عجز نهاده
 وان زلف چون روزه بر سر نهاده
 صد شکر می چوری بکار نهاده
 ز مدد در حرم ملک تو پی
 بی اساس خلقتی بیدی
 از جفای آسمان تا کی
 دل خون شده و دل از کار آگه نیت
 در حسرت روی یار آگه نیت
 و آن خلقه مار است من دست بر آن
 لیکن بر ساد از تو نوبت کسی
 امش غم اجد ابو العباس
 در و بر افراخته شد هر یک از فضلا و علمای آن عهد بقدر القدره بدستیار خجسته و طاعتی مدحتی تقریب

رباعی
 بر عشوه که زلفشان فرود شد مخزن
 بی نوبت تو مباد عالم نفس
 این رشته دور است من پای بین
 آواز از نوبت بکس مباد

اندرگاه جبهه شدی اجده مذکور که در سنون کجالات بی نظیر بود و در شیوه و انشوری بزبان نازی و در می مهارت کلی داشته می
 فارسی آینه بعبی مظلوم کرد و بدان واسطه در آندرگاه بار حجت و هزار دینار زر عین بدو انعام رسید و وظیفه برقرار شد که سینه
 بعد از بهرام کور و ابوخص حسدی که از هر یک بنی لاری سر زده احدی در شعر فارسی مقدم بروی نبوده بدنی پس از کسی
 ترکیب نظم پارسی نگردد تا دولت بال ظاهر و آکل لیبث شغل شد در آن اثنا مسدود کی کوشش شعرا پارسی مبادرت نمودند تا نوبت
 دولت آکل سامان در رسید و کار سخنکوی بلغت پارسی لا گرفت و شیخ شهید بخارا شی و حکیم رودکی و غیر هم بنای مداحی گذاشتند
 علی ای حال ی در کوشش شعرا پارسی مقبضم بر همه شعرا بوده دیگران پس از وی متبضع نمودند ذفاتش در سینه دوست بوده و

از آن قصیده است
 ای سائیده بد دولت فرق و در فرقه
 کس بدین سوال پیش از من چنین گفتی

کسرا نیده بفضل وجود عالم بدین
 مرزبان پارسی نیت با این غم
 مرخلافات تو شبایسته چه در غم
 یک از آن کوشم من اندیج ترا تا اینعت

این چند بیت
 دین نیران تو بسینه چون از بهر زین
 کبر و از مدح و شای حضرت زین

خدا المرافع بروی
 بوده در نهایت احترام میزیسته که
 کلین حکایت ازت کشمیر میکند
 کرده از روی ز شاخ سیم رنگ
 قرون است باغ پیش نیستی از یک

در صفت بهار و مدح صدر کبار گوید
 سیم فرشته شکوفه بخوار رسیده
 یا قوت آباد کرامی همی شود

سوسن نشان نسبت فرخار میدهد
 شکر ف میدانم و ز کار رسیده
 هر قطره که ابر بگلزار رسیده

انهار وصف بزرگوار می شود
 زریح صد جان مندیب
 از بر کوشش کردن ایام دولت
 با بر آما نوزخ شکر نکت بگشاید
 بر پشم حذب داری لب نوشین پیش
 بر خراف افکار در ستانجی وی
 تا کی از تیغ و سپر با سخن کنی بیست
 بس عیب بنویزد که برستم است چو
 دست تو باد اطلول و جاه تو باد اعلی
 جانا پیشون کل رخسار استین
 کلکار کون است نخون و چشم من
 بر خند کاشتن رخ تو بت بگزند
 دامن کشان میروی یکسر دیگم
 پرورشده از تو دامن آفرزانی پاک
 از سبهار لاله کار کون سس

عربی سنزوی

مانند حکیم سنائی و ادیب صابری سوزنی صحبت داشته از اشعار او بعضی اینکاست
 بگردون بین بر شد نغمه نکت ایران
 خداوند جان لب سلطان طاقی
 نداند می زانند که چون شیش پیدا
 مگر کن تا بدین لشکر که حاجی کشت اثر
 چون حد و کشت با چشم آرزای
 یک حکم که سلطان کرد چون شیر آهو
 بچوین تیغ فرخنده که دات از دوا
 تو بارشادانی بسن تا شمع زانند
 بر که در آیم ز در جسد خوابه
 آنچه سرهای نخل خوابه کند
 این نوم را نگه کن در خون یکدگر
 دانیکه مرا یار چه اگر بید است
 بر چه مرنگ می جلیلت و

عربی جانی

اشجار بوی گلشنه عفا ریده
 بی سی نفس ناطقه کفشار ریده
 چون طوطی است شاخ زمره کج
 بر کز بنفشه بار نیارده بود گل

وله عینا فی المرح

دردم عشق تو دارم من تنی زانده
 از لب چون طلب با قامت چون نخل
 روی چون سپرزوی چون نخل
 اندین سپرزنده شاخ زمره چون نخل
 جان من با پیشانم کم شود نخل
 در همه عالم نبود کسی نخل با تو یار
 تیرنگان کان بچشم ابروی تو
 تا همیشه شاخ گل جام من باشد
 یارده دست ترا از فضل حق بازمین

وله حبیب

در عشق آند که سر خوار استین
 با این همه چسبند که آستین
 پر خون من زنده دین خوار استین
 بنزد جوحسره احوار استین
 زلف مسخر تو حجاب خست است
 ناکه سواد چون دل پاب من شود
 بر ج دمان شک کشانی چو در سخن
 وقتی خوش است چو کشتایان بها
 کرد از برای خدمت زبنت عروسی

از صل آبدار شش شفا ریده
 تیش نقشه هیت که کل بار ریده
 در بای طبع تو نشوای ریده
 جسم من شد شاخ نال چشم من روده
 کرب ز شیرین بخشیدیم ز پیش
 که تمیل تو نباشد در طبلان نخل
 در بای آمد چو اند دست شیش سیل
 تا همیشه خال لب حسن رخ باشد
 باره جسم ترا تا شید حق با فضل
 در خون مرا خواه چو کلکار استین
 حیزه پر پیش کل خوار استین
 در آتش رخ تو کفر خوار استین
 در کبر از لب تو بخوار استین
 و از نبرد لببت فرخوار استین
 کلزار پر لاله مشهور استین

حکیم عبد الحبیب نام داشته حکیمی بوده در ضیای حضایل بوستان روزگار را عبود در محامد و دیار
 آسمان سخن محور ظهور سخن روزگار آل سلوک ملازم الب اسلان ملک شاه بود با فضیلتی آینه

در هینت قوجان سلطان گوید

اگر کسی بود دشمن خاک اند شود
 چه کرد شاه و دیوان اول و طغیان
 زور پیل ستم شیر و گرگ بر دست
 ز خون جسم در باشد یک ساعت
 خداوند که روز و در زبان شنود
 بنکام در یک اندر چه چون که باران
 تو این ندان کند صید و پنداری
 چو سم را بقت چند معادی و کزیر

در جو شخصی که بجهت او قیام کرده

از بر مر آن غم بر پای نباشد
 به دخی و ن دره نکند
 بر خاسته همه بشنون یکدگر
 ترسد که فرود یزد کیز در کوشش
 از نخلی که هست کیش را
 تو هستی غفلان کرده پس جلیون

در جرب گفته

که گستر از بر شش یا چست است
 که با بدش ناید جو کیر عدل نشود
 یکی بویت بی انده یکی دست پستان
 بنکام شتاب اندر چه چون که باران
 همه شفته چون با همه چهر چون باران
 چو اهرمین که کزیر در سم آیت قران
 تو شادی کن که دشمن کشت از خسته
 تو جنت تندرستی باش دشمن و نالان
 چند انکه در آن جسد مرا جای نباشد
 بکسین درون همه کسند
 کردند پاره پاره همه کون یکدگر
 زیرا که مرا کان جو اهرید است
 و خد ترن من نشان مراد است

احمد شمس الدین از جایب روزگار بوده و در آسمان حسین غنیمت بوده که سینه معاصر حکیم سنائی
 بود و اینکه حکیم قتیبه فرموده اشارت به جرح او است

صالح از طاعت مجایب تر
 چیزی سموع نیفاوه است بر حال این قصیده را که در دیوان نوبت گفته
 بنام او نوشته اند العلم عند الله
 چیست آن قصه پدید آوردن
 یا جو عالی فی پرخ شکم
 همین ناف است بر روی پای
 ناف او که چشمه طرب است
 طرفه تر اینکه هر بار بسی
 کشته همان سماع و تراب
 خورشاه را که بد گفت
عتیقی تبریزی

کس ندید ای مجایب دیگر
 خرد زو پیکر سهیل من
 ده بچسب اندر گرفته وطن
 زمین مجتبر کسی ندیده بدن
 نیک نماند هسی بچاه زدن
 آتش جان کتیش است
 بوده همیشه کل و سوسن
 تیرا خورد بر میان دهن
امش قلب الدین از شعرا سی کا مکار و ضلای مدار و پدر جلال الدین مستیقی شاعر است که
 این بیت از دست
 رفتی آرام و خواب رفت بر تن تا که

و بعضی گفته اند دیگر است و مجایبی تخلص داشته اما از اقوال او
 چون شمع روز روشن از اولی سگان
تفسیر فی الموح
 شکل او بسچو بیات کردین
 تن او شاد می است و خرا و
 نخل از ناف پزند سنبلی است
 بنزد دست در بهار و خزان
 رنگ او را کان بری که مگر
 جسته اندر دمان و تیری
 شاه خورشید را می نام حسین

ناکه در او فساد بر بایستی
 و این لغت از دست
 شخص او همچو گوگب روشن
 کس ندید است در دل یک تن
 ناف او آهوی خطا و ختن
 مادرش از زده دو پیرا من
 با حقیق است وصل ز بدن
 بر مثال از دین سوزن
 آن بخلق حسین خلق حسن
 خواب کی آید چشم تا تو کی آئی بخواب
 جلال الدین مستیقی بدیاد است
 آن بوی که بخت جان از خاک زنت
 دو دو دم آید باز در دست آید
 پاشا که بیاورد هر غلکه که بستیزد

پدر و پسر هر دو معاصر خواهد رسیدند الدین حمدانی بوده اند و در سیاه
 از خاک کفایت هر که در بسیند
 سودای تو ام ده خاک برست بخت
 ای جان مستیقی کی با عشق بر آید وصل
 چون هر دو یک تخلص است شعر پسر و پدر هر دو منظم و مرقوم شد این قطعه از مستیقی پسر جلال الدین است
 جماعتی که برده کارشان بزد و شب
 بدان سبب که ز می بگرداند از نخل
 اگر کرمی صاحب جدلی حرد مندی
 بزر طعنه زنده و بزر بد گویند

جاننا شمشیر باره در پیش فرودیزد
 هم بوی از خاکم دیوانه بر آید
 آن بق که سوز وصل از بر غمت تا
 از تو برم صدره چون در کرم سوزی

عاطفت او آسوده اند این غزل جلال الدین مستیقی بدیاد است
 آن بوی که بخت جان از خاک زنت
 دو دو دم آید باز در دست آید
 پاشا که بیاورد هر غلکه که بستیزد

در خدمت فغان شرب مدام
 بچند فصل و شرف کشته شوره ایام
 پیاوردی که کسی پاشا
 و همیشه او حد الدین بعد از بن صبیاه الدین مسعود بلایانی انکار زنی الفارسی او از او لاکیشخ
 ابو علی دقاق است شیخ صنمی رد پیل را او از فارس کاین شیخ زاهد کیسانی دلالت کرده
 رباعی از او است
 آن پشاند و من چشیم هرگز
 از تو ایغ بنجار است از خلفای بویوسف حمدانی بوده سالها در بنجامر جمع خواص حوام گردیده در فصل
 و خطاب خواهد پارسا آمد که روش می در طریقت حجت است این دو رباعی از دست
 در دولت از وفایت باشد
 چون میددت دست تو کاری
 ز هزار با شقام مشغول مشو
 چون کشته خود بدت دیدی
 بد را بدی خویش کفایت باشد
 تخم که نکوتر است اگر کاری
 دی بنوا جبه عزیزان معروفست و در استیسی از مضامین بنجار است دی بنوا از مرفه نشانی
 کردی خلق را بطریقت نشند به دعوت نمودی در بها بخاوقات یافت و مد فون شد
 در رخا شت خونم داد و کنگنه زیارت
 نفس مرغی مقیت در درونت

عبد الله بلایانی
 در تکلیف ز رحلت نمودن این
 تا حق به چشم سر نه پنم هرگز
عبد الخالق عجدانی
 کرد دولت از کسی شکایت باشد
 چون سیکزد عمر کم آزاری
علی رستهینی بناری
 در رخا شت خونم داد و کنگنه زیارت
 نفس مرغی مقیت در درونت

رباعی
 از پای طلب می نشینم هرگز
 گویند که حق چشم برز تو ان
قطعه
 نگذارش که خوش بر فیت و مسا
 ز پیش نه بگفتا تا نپستد

در خدمت فغان شرب مدام
 بچند فصل و شرف کشته شوره ایام
 پیاوردی که کسی پاشا
 و همیشه او حد الدین بعد از بن صبیاه الدین مسعود بلایانی انکار زنی الفارسی او از او لاکیشخ
 ابو علی دقاق است شیخ صنمی رد پیل را او از فارس کاین شیخ زاهد کیسانی دلالت کرده
 رباعی از او است
 آن پشاند و من چشیم هرگز
 از تو ایغ بنجار است از خلفای بویوسف حمدانی بوده سالها در بنجامر جمع خواص حوام گردیده در فصل
 و خطاب خواهد پارسا آمد که روش می در طریقت حجت است این دو رباعی از دست
 در دولت از وفایت باشد
 چون میددت دست تو کاری
 ز هزار با شقام مشغول مشو
 چون کشته خود بدت دیدی
 بد را بدی خویش کفایت باشد
 تخم که نکوتر است اگر کاری
 دی بنوا جبه عزیزان معروفست و در استیسی از مضامین بنجار است دی بنوا از مرفه نشانی
 کردی خلق را بطریقت نشند به دعوت نمودی در بها بخاوقات یافت و مد فون شد
 در رخا شت خونم داد و کنگنه زیارت
 نفس مرغی مقیت در درونت

لو اطلعت و فساد و تمار کب حرام
 بزد عامه همه عاقلند و نیکو نام
 ز بهر خط فراج در بهر مضم طعام
 که کنده با دوزخ خانان جمله حوام
 آن پشاند و من چشیم هرگز
 از تو ایغ بنجار است از خلفای بویوسف حمدانی بوده سالها در بنجامر جمع خواص حوام گردیده در فصل
 و خطاب خواهد پارسا آمد که روش می در طریقت حجت است این دو رباعی از دست
 در دولت از وفایت باشد
 چون میددت دست تو کاری
 ز هزار با شقام مشغول مشو
 چون کشته خود بدت دیدی
 بد را بدی خویش کفایت باشد
 تخم که نکوتر است اگر کاری
 دی بنوا جبه عزیزان معروفست و در استیسی از مضامین بنجار است دی بنوا از مرفه نشانی
 کردی خلق را بطریقت نشند به دعوت نمودی در بها بخاوقات یافت و مد فون شد
 در رخا شت خونم داد و کنگنه زیارت
 نفس مرغی مقیت در درونت

با برکت نشستی و نشد جمع دولت
چون ذکر بدل رسد دولت در کند

تا بد میر می لاری

استین بر میفش اندم در سماع

عبدان حستانی

کفرم شمارم خم زینب کجا بدوش

غزیری ستمی

ز چی چشم دولت بادام و شکر

چو چشم هست آنکه بادست کونی

شکر دار لب آید جان حسرت

نه لب کان شکرست شده جمله

بزد من لب و چشمت نکارا

ز بادام و شکر مرکز ندیم

و یک از چشم لب آرد و صفت

غزالدین صفحانی

کز تو ز کن من خبر داشتی

غزالدین شیروانی

صبا چو غایبش کنی گشت بر کز آ

مخامی شش جبهه از این بر سر گل

کشاده کوی که چنان چو صبح بر سینه

آزاده قامت ز پاشش کشته میسوزد

ز شکل لعاش بدی وقت خندیدن

نم سپهر گوکب شود چو کبشاید

بدان غلیم که آرد بترد منی جان

بیریزه تو کزان شعله یاب شده لگ

عراقی مدانی

سار طرب غمش داند که چنان است

در خرقه عاشق چو در آید چه سوزت

نخستین باره کا در جام کرده

وز تو ز میزد حمت آب و کلت
آن ذکر بود که مرد را هر کند

ناشسته شاه زین العابدین معرفت شاه زنده است اشعار بطریق عرفا بسیار در او از آن جمله است
دست یار زنده بدستم مللی

صاحب کشف الحجاب و شرح لمعات فخرالدین عراقی بیدانیت از شیخ و فاضل بوده از دست
یک پیچ چید و غلط کرد شمارم

خواجده بزرگوار فصاحت شعار بوده طبعش در فایت قدرت و نظرش در نهایت عذوبت
و تصبیده که بادام و چشم و شکر و لب را فخرم شده نوشته است

نبل که شکر و بادام خوشتر

په لب کان است از شکر کونتر

شود بادام خسیر چشم بر

نه چشم هست آنکه بادست یکسر

ز بادام و شکر بسیار بهتر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر تو کو بر

ز نواز صفتش کز زبان پیش
هر چند که فصاحتش آتش داد

بدر پیش چشم جادویت چو بادام

اگر بادام چند چشم خوبت

نه چون چشم تو بادامی بعالم

دل بر شکر لب است حیران

نکاریند ترا و چشم و لب

غزیری که چو از چشم و لب

کسی ترکیب چشم و لب بخیزد می

بزد آن لب شیرین چه شکر

اگر شکر به بند آن لب تر

نه چون بهای تو شکر بکشور

نم در چشم بادام تو معطر

بجز بادام و شکر نیست دیگر

ببادام و شکر هم نیست در خوا

ز بادام و شکر کرد دست کمتر

در نه نکرند روح عزیزان کلبت
آناد و جان بدل آسود کند

خواجده غزیری لغت در بوده استغای سلطان سنجری منقول شده با قوام الدین کرینی وزیر سلطان
مخالفی کرده محمود سن زنده در مجلس به عالم دامن نشاند در مجلس کشته

چون کرک غزیر مصر نه پشتی || من کرک غزیر مصر می صد کین || با کرک غزیر مصر کرک آشتی
خواجده اهل کمال قبل از ارباب حال بود با ابو علای کجوی و خاقانی شیروانی و جبر سلفانی

معاصر و معاشر و در مراتب نظم قادر و ما هر بوده از دست

شدم بوی یاسین چو بخش می آ

مثلش شن بخش تی تکف عطار

کشیده داغ صبوحی چو نیل چو باد

چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار

شان خاتم همیشه آسمان مقدم

ز من ایش تنیش وقت علامه

زبان بند و صم بر خدایش آفر

بسکه تو کز کسب روحی دینار

زمانیا ربیکه مشک با کافور

کشاده بدل من صدده بقیه غیب

عرق کرده در جانش ز عذرت می

بر چو پیش از تب پرین مجروح

او المظفر شاهنشاهی ز در سبزه

زهی شی که اگر یک بر سوزنی

بگو شش تو کز کسوری شود چرخم

که بن چو جبهانی هست نیار

چو زلف خالیه کون بر سفید عارضی

طراحت چوین تکب سج و بوی بهار

چو زلفه ششتم صحنه کلنا

لب لطیفش از آتش نفس افکنا

آب تیغ برانگیر زوار سپهر نجاه

بسان کوه ز پرم توافده از رخسار

پنجشش تو کز و اندکی شود بسیا

از سوک شده خورشید ایامی دیدار

و به فخر الدین ارباب همیشگی شیخ بوده لغات از تصانیف او است شرح حالش در
ریاض العارفین بسطوط است در ششده وفات یافت از دست

کر خیره آن ز فلک اندر نکات است

عشق است که مردم بگردند بر تو

عشق است که مردم بگردند بر تو

عشق است که مردم بگردند بر تو

عشق است که مردم بگردند بر تو

نار است بجائی و یکجائی نایب است

در کسوت معشوق چو آید چه سوزت

بهم کرده عشقش نام کرده

در چشمت باقی و ام کرده

بیا هم بر کجا در و بسنه بود

عنت در محله جانی خواهد از من
 مرا کس که نیاز منست بجا آید
عین القضاة میرزا محمد علی
 در انجمن نشسته دیدم دوشش
 علماء و اولاد که گستانی
 این وقت سماع با مجلسی بود
 صد خانه کربطاعت آباد کنی
علی مهدانی
 که به من سیر می سامزل تو
 پر سید عزیزتی که علاقی از کجالی
عزیزالدین
 که در کف ایام چه مرغ و مباد
محمدی مراد القیرینی

هر اخصافست چندین گنج دارد
 چو من باشم حریج بگردان کند
 نشان عشق بخوابی ساقی
 عراقی طالب در دست آن نیز
 بهین چشم خون نشان که دارد
 با میدی که در دانش تو باشی
 از فحول فضلا و کب ر عرفا بوده است
 تفصیل حالش در ریاض و لغات مسطور است
 و صاحب زین الحقایق است
 دین و با جمعی از او میباشند
 شوایتم گرفت در آغوشش
 صد بوسه زدیم زلفش
 هم از شاه میر شایخ بوده یکصد و سی
 بر حسین بر آورد و از دست
 درین جد که حالت بازی بود
 با چرخدان بگو که خمی سپردن
 بزین بود که فاطمی شاد کنی
 که زین کنی مطلق آزادی
 امش میر سید علی بن شهاب الدین
 از کار رسینا جانست در سویت
 ربع سکون رسینا حاکم
 زیاده از هزار کس صاحب حال
 دیده اجازت بشاه و ستم سال
 در کشته از دست
 و ز که در کشته باشد کل تو
 اگر محبت بنامش اندوخت
 سکین تو و سیهای بی حاصل تو
 کف و لایق کف در انم
 فی زمان عهدم که ندانند علی
 من آن عهدم که علی را بید انم
 از میدان سعادتین حموی
 بوده منازل استیرین مقصد اقصی
 کشف الحقایق و اصول و فروع
 و بسیاری سالات تصنیف نموده است
 در کشته از فتنه منول که بخت
 با بر توه فارسی که کشته از دست
 محنت زود غریب و فخر اسباب
 نه روز و نه روز کار و نه یاد و نه اولیا
 کافر چنین روز که فخر مباد
 امش حکیم ابو ظفر عبدالعزیز بن ازهر
 ان حکیم عنصری حکیم سحر خوی حکیم فردوسی و سایر
 شعرای مقرر سلطان محمود غزنوی بوده است
 در مرتب نظم استاد و عالی فکر
 در حضرت
 سلطان مغز و کرم و با حرمت اخامات و عملات
 یافته و صاحب ثروت و دولت شد
 ز کلاشن حکم اهل مال کامل
 حیا روی غل و غش شده لاجرم سلطان
 مذکور را بد الطاف غیر محصور بوده که بنید
 شتر نیر پست دیوان دارد اما مظهر
 غیر زبیده مات فی ستمه
 یعنی کن در این بر میکن زینهار
 بر من آید در بر سر و خنده شمع
 یاد کرد از لطیف طبعش سحر
 بخته آن لبانده اشش بگر
 به بخش کف او ساعی و فغان کند
 بر خیزد بر سر زرها قلعه زشت
 من سرد نیام که مراد اشش هر آن
 ای وی تو چون بلخ و همه باغ بنفشه
 ریس خنک میریزی جسم سوز
 تا شاه سوزان سفر سونات کرد
 بزود نام کفر حبس از لوج دین
 شطرنج حکایت می با پسر شاه
 شاهان و اسکندر پیشی بان حبت

من صابده
 تا که دو بعد چندین سال سو آقا
 چو طبع مراد علی و جان لیب
 کشت پرده و منبر اشب
 که همواره مراد اند در تاب
 سالها شد با بیوی علی با قوت لب
 بنوز بره بلطف بر او اشش شهاب
 با کاران جلش آشناسد که
 یکی همچون وی اوج خورشید
 من کلامه علی بن ارمته
 نشین از کفن شکم قائم پشت
 آتش که کشت استلک و چرخ
 خواهم که بنفشه چشم از باغ تو کیش
 شاگردستان یاد بیاد است
 بس کس ز دست کبر و بیاد کند
 کرد دست بدن بر نهم از سوختن دل
 آنگس که ترا کشت و مرزاد
 که از خورشید شرمست نیاید
 در اهتیت فتح سونات و بی سلطان محمود
 هر شاه را لیب در کشت حیات کرد
 که هر سفر که کرد بیکر حیات کرد
 محمود سید ملک آنکه ملک را
 عین از رضای زید جونی نور ستم

از بعضی اشعارش مشجب میشود
 یک می میزدند رسنگ خارا آفتاب
 بشب نیزه بلوق سلم تقد قنیب
 شد مکان حسیق و کان زنیب
 یکی چون شوار می بغتاب
 اگر ستاره در کم در و زلفک خراب
 ناچار کند روی ساقی بسند زشت
 انگشت شود چنگ در دست من انگشت
 و یکس که تر از او تر از او مراد
 ز رخ حسنه باری شرم بادت
 کرد از خویش اعلم بجزت کرد
 سکود دعای شستن از واجبات کرد
 بنسیا در محامد و بر کرات کرد
 باز از مغربیتن عین بجات کرد

نو کار با نیر و تیره و تیره و کان کنی
 بر پی بزرگ عطائی که در مضیق نیاز
 باران قطره قطره قطره می بارم بروا
 زبان قطره قطره قطره باران شد غل
 یا بر کوزه کوزه نماید همی قطره
 دل گشت زنده زنده مرزوب تیغ بر
 در پیش از انداخت دست جانفرا
 زلفش ناف تا کشتایز شایه شک
 و آن ناف تا ناف تا خوشبوی بارینغ
 نقان دست ستمهای کند و آ
 جاشی پسین بسی میداند این
 طبع مدار که با توه خاکست در درون
 چرا ز پای در آمد دست باغ هنر
 کسی بنده بر او قسقه نهاده بلند
 با ستوری زرد بخیل بر زمین
 بستنی دل بدخواه برج او لیکن
 بنود هرگز با او مراد و حسرت
 آنگی چون طلک سینا بود ز او میخند
 آن آتش که بسندی بالا
 و ز ابرو سپرد بر روی زورش
 بر قطره زرد کرا و جد کرد
 ابرو گشت از شاخ بستدی تو
 چون بول گل زرد حرد کرده
 آن ز بر جرد نکشیر بی طبعش طم
 سانی آنگی که بنده اند ز کفند
 کوئی که پیش عاشق معشوق میرانش
 چنان مردم عاقل چنان بود که نغم
 چنان چه باید بودی که گرسش برجا
 بر کل قوی ز شک ناکاه زود
 در دور تو عقل کل گشتی کرد
 دل و شش بر چاره سازی میکرد
 صبح است صبا شکفتان میکند
 در جسم پاید جان و نیت را

اول
 دل ناپه پان دست نشان آورد
 از هم بود تو کانک مردان

من قضایه

زان که شاره باره برین بنیاد با
 زان شک توده توده بر کن دلا
 زان که زنده زنده زنده شد مثل این
 زان که زنده زنده زنده تسیم زده

در سکایت از روزگار و یاد حباب گوید

خزان سغلی علوی ثابت و سینه
 از آن برده شکایت میکند
 چه است بار بر این اشرف اسود
 و لا چه صورت حال ز نامی
 که بر کسی نبون جویان نکرده
 بسا که بر کسی می شود حجاب
 بسا که بر کسی می شود حجاب

در صفت حصان قلع و باره

بکار برده در سنگها بنان
 زشت او زنده کهنوی نمبر
 اول
 زشت او زنده کهنوی نمبر
 زشت او زنده کهنوی نمبر

وله ایضا

چون بر آسمان ز خرم
 چون سیم فرو شد بر امین
 با از حرکات چون پارسایه

وله ایضا

زنگ یا با از او کوئی بوی زخام
 بگریه بر فغان خورشید شکست
 اول
 از دل بر آورده هم کرده اگر

قطعه و رباعیات

ز شک شکر مور چکان ز زود
 حسن ابیدی شده بهشتی کرد
 یاه غده دست شتباری میکرد
 در یاب که از کوی طغان میکند
 در روح محبت آن دهنست
 آنگی که روی دست زنگار گرفت
 خاکستر شکانت در دوزخ عشق
 تا بر کف پای تو نوازد مایه
 ز خیر چه خنسی که جان میکند
 در آب فسرده پیش نیال است

و کار با بیل و کلک دوت کرد
 زیاد دست تو بخراب در دوان آورد
 هر روز خیره خیره از چشم میل بار
 زان خیره خیره خیره در دل من بجز
 زان باره باره باره به چشم قدم بنبار
 زان توده توده توده بدل بر غم بکار
 زان پاره پاره پاره پاره یا قوت سرخ
 زان لاله لاله لاله لاله فرغ نار
 زان لاله لاله لاله لاله خود در کوی شرمسار
 چه اعتماد بر این روزگار نامحسوس
 سزا که در باغی زمرده پندار
 که بر با سس نقاشان بود اندام
 بشو کوی طبیعت آب استغما
 بلند جان بر او از جمله زبر
 پایدار نام سخن میان بشیر
 سوزن هم آهن است لیکن چون
 یکی ز غم شاد یکی شاد می نیر
 پو غم میان شاد بر که کران کبر
 هر بار لبند ما کند روزن
 زو قطره چکان چو زرد کوی زند
 از لاله ستان نشود در سوسن
 و صفش سکی پت بشنور من
 بر بسته کرده میان پر زدن
 در برتر باشد از دست خود ماه تمام
 یا قوت زنگ با ده خوشوار مشکبر
 بغض آب دیده و کف دست کنگ
 چو زده سر در شد مرغان گم کرد
 بر بریدن در استان غم کرد
 از بس که بر او شوخکان زود
 پیرایه حوران بهشتی کرد
 دل با همه شب دیده نمازی میکرد
 بوی استکان کاروان میکند
 در درج بلور لعل کانت و آن

آن جسم پایله پیکان است
کز آنکه مرا ملک و مال فرو
از شرب مدام و لاف شرب توبه

عطاردی خراسانی

بغایت کم یاب است این
که قمار است دادگیر ستاده
شد یار و مریبم خوشنود نکرد
آن آتش فروخته جزود نکرد
سیلی بارم پنج بار خون جگر

عطاردی

همچون سستی از خون است
بکشایم ازین کار فربسته کرد
وز عشق تیان سیم مغنبت توبه

فانی فطلم پایله از غایت لطف
ترکی بجزم که هر که پسند کوید
دردل بچسب شراب و بر لب توبه

اچست بپشتش روان است
ای خاک تو از خون عزیز ارتوبه
زین بزار دست یارب توبه

و هو حکیم عبدالرحمن بن محمد خضایی کمالات محلی بود و از تالیفات و معایب معاصرین غزنی
و از تداوان سلطان غازی محمود غزنوی گویند از بهر او محب شعرای آن عهد بود شعرش

و من اشعاره

زین کیسره و قناده خبر میان
حسنت او بردان ببرد گانه

یخته شکستی اعضای معشوق گفته

آنروز که شرکان اسپنم تر
ای چون شکر شکسته از پانامر

دو بیت دو در با می از دست
فضل نیاید لکام جز بدمانه
پیشش نمود و نیز بدرد نکرد
از عشق تیان سیم چکسی بود نکرد
گری که تباها کرد و از آب شکر

و هو خواجه عمید عطاردی بن یعقوب کاتب یوسف بنا کوک اعظم عالم زمان افضل کمال
دوران در عهد است که در اشعار او در عهد وجودش در پیش را عطاء خدا داد در عربی و

عجمی خضایی عرب در حضرتش اعمی بودندی بنای جانش با لغت ستودنی سلسله ایشان یعنی اجداد ایشان همه کتاب با صواب
و عمال صاحب الی و بعد از مناسب بکلمت ازل منزل یافته بکلم سلطان بر اسپم غزنوی بطرف هند و ستان
شتافته در شهر رکنه در حدود دیار هند و یوار رحمت خداوند در رحلت نمود مسعود بن سعد سلمان که شاعریت
سخندان ضمیمی از اهل جرجان مرثیه بجا گفته که یک پت ازین است از وفات عطارد بن یعقوب تازه تر شد و قاضی عالم
معاصرینش ابو الفرج رونی و ابو محمد رشیدی بعضی سوا عمید عطاردی مذکور را استناد عطاردی ازین دانسته اند و چنین است
و اصداد بهر صورت فاضلی است ضمیمه بیان شاعری رشیق التلح از اشعار او است

یکی گیسو چون بر ایسم آرد
بگردار از شک حسینی مسعود
با دین تپس بهتان سنکر
همه جرم من از جوی است کتر
همه ساله ماندم به دریا چون لنگر
کسی خوشش لبوزد چو مردم همگر
آسانی در بزرگی آفتابی در کمال
آفتابی تو دلیکن بکوفت انزوال
آفتاب صبح در درج تو خشت و جلال
تو بخندی چون غنیش بر چواری گل کمال
آسمان از کس دارد همیشه در و بال
پس چنین شب که در منزه باشد محال
از مناره روی خاکت زین چنانی
شمع کیهانی در آن لوح پی فرخنده خال
بر پیشش آفتاب زیر پرهای بال

در مدح مسجد سلطان بر اسپم غزنوی

بنداد خادم چو آدم جنت	زهی گیسو شاه الله کسبر
اگر کند می به همه جرم آدم	در مرقول طیسر اگر دوده باور
دو سه شغل از دم چو شتی بکشک	چو رو باه را سومی عاود کس بنا
کسی از دار و چو شکر بنا ف	کشد بر من این علم هر روز لنگر

در مدح سلطان بر اسپم بن مسعود بن محمود غزنوی

آسمان قلبت در قلبت وجود و	بام و بزمین کنی چون آفتاب از نور
آسمان کن این شود چون سره باران	ایغالی مال بخشش آن حدود و کوشان
تو همی زاده را تا چرخ مهر بر کنی	در زمانی سایه بر بخشش از لب سوزان
آن هاین پیش تو چون تو پیش ازین	و آفتاب از غلک پنهان ز جریل
ای که بسته بجزه شربت چون چنان	کوشش سخی نماده تا چه در کمال
تا ج عالم کردین بر پوزه کون پرورد	این یکی باید جلال دان یکی باید جلال
آسمانست آنچه آسمان و در کت	چون بر بند آفتاب تیغ تو در نور طلال

بر آورد سلطان اسپم از زر
بمانند تجا چه چین منتش
نخا آرد و شش کعبه هر روز کوید
نه کندم چشیده و نه آورده جویا
جلای منی که همه دانش من
کند بر من این شغل هر روز غزری
ای بزرگی در کمال ای جلالت با جمال
آسمانی تو دلیکن بت با شکت
مخرو بر سپین کنی چون آسمان بر عسل
سعد و شمشیر هر روز تیغ و گلکنت
هر روزی که حاصل سلسله از آفتاب
تر همی سپه کنی چون تخم زده سیم را
نی غلک کفتم که هر دو چاکر منم تو
چون شب آید هر دو چاکر منم تو
چون پنهان از چشم تغیت آفتاب

صد هزاران کسب آرد از دل غلامی
 آسمان آفتاب از بیم سلطان بزرگ
 ناباید جهان تا بنا به آفتاب
 مست و شادان آمد از در تیرم
 زیر خط زبر جده شش میمی
 پشتم از چیم او چو چیم دوتا
 چشمکانش چنانکه یوسف گمش
 که میوسه دم میسج نمود
 گفت مرده ترا که عدل ملک
 دل چو دانون و سینه چون کازان
 مال خود شاه را بگویی مستس
 زخم او کوه را دو پاوه کند
 فکر من حج تو نیارد گفت
 آنکه آدم را برون آنگند از خلد نعیم
 آن زهر بود و زهر شیشه و در کرده
 آب بستر ز بار بار زمی
 سخنم آنچه عقل من بخورد
 مرد طاقت ده آتش نیست
 تا شود کاف در میان نشاط
 می مطلوب تیم بر خطر است
 عمر و نامت فاده زان بشمار
 رفت وقت بهار خند نیست
 بر زمان نام تو کند جلوه
 دست که نیکه نوز خورشیدی
 ای درینا عطا و فضل عطا
 جنت سینه با شکونه روند
 خلقی آزاده مرده از سختی
 اطمینانده است ولا
 پداری نگاشتی بر سر می

علی باختری

صد هزاران نگار و بزمین برین
 شاه ابو اسیم بسو و محمود لصال
 این قصید نیز دست که صاحب که بنام عمق هم نوشته
 زیر زلف مغربش صد چیم
 بر من از بیم او جهان چون بیم
 آن ربی نگید من عظیم
 که بچار من نمود دست کلیم
 ده هشت و تو در میان چیم
 کارنا مستقیم و حال سقیم
 و تو کل علی النظیم رحیم
 عدل و سوی را کند بدو نیم

آسمان نقشه شود زیر پا کوهت
 این آتش حین ایام جی بر روی آسمان
 زیر آن چیم طوبی و فردوس
 از نسیم کل کلاله او
 ز لکانش بچک من چشمت
 از پی سی دو دوستان او
 پکنده مانده هشت سال بنده
 چه کنی حال خویش اینها
 ملک تاج بخش قلعه ستان
 خشم او کل من عیلهایان

وله ایضا

صد هزاران خلق را آنگند در هر جسم
 ز هر کشته صدف آنگند در نیم

آدم را آنگند ز خورد خلق آنگند
 آن صدفها بسنان هر یکی بر نیم

در اظهار دست از زهر و اظهار حدس گوید

آتش آبخان آتشی
 بر کشد تیغ عرب چون کی
 با خطرمای آبخانی می
 بچو و من که افتد اندر کی
 رفت بار بر سرت مده می
 بعد هشتاد ساله بر سر می
 کت چینی بر پای مالده می
 برد کشته ذیل عزده می
 کشته حیرانی بیابی جو بس می
 جامه مغله پر ز میت کی
 ترک آرای عاقله با ز می

سیم میکرد آتش ز در صاف
 یا شود قاف بر سوئی قاف
 نخورد وقت پیری آب حرام
 آنکه شربت نیمه ناس
 ای عطسا صد هزار نام و عطا
 تک و نامت چو کل می بسره
 ز آنکه نامت عطاست حذر شد
 باز گو نه است کارهای جهان
 آنکه عالم تر است جابل تر
 نام خود باز گو نه کردان نیز
 اندر خواب حیات ای لبر من

چون بگردد بر کرد از دست مجال
 باز چون نموده و فرعون گشته در عالم کمال
 همچنین با بان نبی همچنین شان سابل
 کرده چسباده جای در تیم
 زیر آن سیم کوزه و تسنیم
 کل سوری سیمی بوده نسیم
 من چو صینا ز داد چو ما پی شیم
 رطم از خون چو جودل تقویم
 چون کسکار در عذاب الیم
 چه زنی طبل خسیره زیر کلیم
 با غنچه بر او مظفر بر ایمیم
 عنوی بحسب النظام و می ریمیم
 مگر شش فضل تو کند تسلیم
 او دو نیم و عالمی اگر دما و از غم دو نیم
 تا یار هیچ در کشتن بگردن حرم
 و من الماء کل شعی می
 در من هست چو آتش اندر می
 بر دل جان نهد هزاران کی
 در تو افتد چو برگ نی که زنی
 آنکه ز آب حلال آمده می
 دین دنیا بی کند لاشی
 کرد بر تو نثار از دست
 زیر پای چه شد می چن پی
 عطاشد بزرگ حاتم علی
 با شکونه است در قش رگ و پی
 ملک تبت شخیز از مشکلی
 چون چه جامه ان کندش می
 تا در بدی بهر شعی نخور من
 تا باز خیال تو نیاید بر من

امامش ابو الحسن علی بن حسن بن علی بن ابی الطیب الباقری فاضل ادیب ارب جامع ضعیف
 مؤرخ سخن قار و ماه سرد بوده در عهد شباب کتابت رکن الدوله طغرل یک سبوحی
 می بود و جایستی و جلالی عظیم دست با اختیار خود از عمل عزت کرد و پای در دامن خلوت کشید بنا شرت احباب
 و صحابت اصحاب حوزند و بر پیوند نامی بسند پیوند یافت و عاقبت دست او شهید و بیعت شتافت و کان ملک

فی سنده ثانی سنین و اربعه اتصاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که باه نام والی انجا ز تعلقی داشته و حساد او را
 کشید علیاتی حال او در ایران عربی و فارسی بوده است و صاحب دمیته القصر و ذیل قیصره تهر است که میند او را
 طرب نامه ایست مشتمل
 بر آنکه که چون من نیام سخوانی
 سخوانی مرا چون سخوانی کسی را
 که که کمتر استاده باشد من آنم
 بر آیم برافروزم اطراف مجلس
 و کر نامه باید بنشینم با فم
 معرب بنامم که نیکو نباشد
 بری در چو دیدار سلطان محترم
 مرا بکنید از بزرگان حضرت
 جوانی ز بس نظر کاری به پیری
 ز غنم خوش تو همی بوی ابرو
 خاقان علم که کس نکند
 چیسپال مگر پرده و خمر کا کشد
 زان نمی احم که غم می سبب است
 پیر امین و ز قیر کون شب دارد
 ای غایب ساینده با سوز سیم

من افکاره

که مدح تو خواند چو در سخوانی و که کمتر از او باشد تو آن به نیکو حدیثی و شیرین زبانی ز غنم کی دیشه خنروانی که می بود بر خرد کامرانی نگفت او مراد و شولن ترانی حسین علی ای که کاروانی چنان که خرد پیر بد در جوانی	که داد خود خویش بر مکنی ندیمی مرا زید از بسیر آنرا اگر شرفی و دانست بدارم نه چشم مرا که کند رویاتی یکم خودم خوشتر از هم بخانه بود و قدم فرشی عالی سپردم بزرگی که مانند او کس ندیدم بزرگان همه هر چه بودند رشتند
--	--

این باعیات از طرب نامه است و رباعی
 اول در مدح ملک شاه است

ناش می گیمیا شادی لب است زیر و شکر می دو گوک دارد وز غایب تو سیم از کس سیم	خست چو غایب ز لب است بر سنج گل از غایب غریب دارد بر غم مرا نهادی ای تو سیم
--	--

بر با عیات بسیار
 چنان باشد اید و کله آیم برانی
 که داد بر خویش چون من سخوانی
 که من سیم آن یک دائم تو دانی
 هم از گفته خود هم از بستانی
 نه که شوم بزد و حدیث سخانی
 غلامی در مرار ای کاسه
 سرانیده دست مورکانی
 به آثار محمود ز اولستانی
 ترا بود تا جاودان زندگانی
 سحر که نسیم گل بوستانی
 فغفور بساط شاه بر ماه کشد
 قیصر بتو گاه در گاه کشد
 آبی که سحره آتش از عجب است
 کان نوشش در تریاک مجرب دارد
 دو تاج سپهر بر سرده مای سیم

در وقتی که با پیوند نامی ترک صاحب جمال عشقی داشته و دست او را در زرسنگی نهادند
 و زخمهای بسیار بر او زدند این رباعی را وصف احوال خود گفتند

من می بوم سپهر اسپر بین خضر تو اگر باز ندوز تو جنگ	وین حال بعد از انبیر بین صد کون برای بر آیم ز جنگ	سنکی زبرد دست من از پیر بین بشنز اگر کار ناست از جنگ	از یاد بریدی به شمشیر بین بر آتش چون کباب بر تنج جو جنگ
---	--	---	--

و در تاریخ صیصیح خوانی مشهور بتاریخ العنیل آمده است که قاتل او شب قتل او خواب دید که علی بن حسن نیرد او را
 و این رباعی بر او خواند و چون معشوق قاتل جابل از خواب بر آمد این رباعی در خواب شنید و بدو علم عنده

بدری کشتی تا بس ستملی عطا ملک جوینی	نقد دست خست که از من چلی چندین نخل چه باید ستملی	گرشته منم تو صدره از من کلی براد که چک خواجه شمس الدین محمد سید شهید است که از شاه سیر و زرامت بعد از قضیه خواجه در خدمت او خوانده مستبر شده بر مجد الملک یزدی تقریر است کرده وی را بخیانت موصوف کرده بکافات خواجه او را بقتل آورده حسد او را بهفت پاره ساخته پاره را بسوی فرستاده این با عیاد این با عیاد جوینده مال ملک و تو فری شدی اصنائی هر یکی گرفت ای قبی	التصنیف همیشه جاگیر شدی خواجه دهنقان علی مشهور بود که روان با عنایت را خواجه در خدمت رضاحت را و پیا بر شاد میدان سخن پیاده و رخ بر پای سب فکر تشبیه بودندی پیل تان عرصه ادراک در جنب فرزین فرزانه خاطر که شرمات بودندی بالامسی هر جانی و شمس خاله مصاحب بوده و کسب شیوه شاعری را از سوزنی نموده لایقیم سوزنی چندین هتسید و در مدح وی گفته علیاتی حال مردی با فضائل سخاوت و خصال او در از اشعار او مشتب شد
--	---	---	---

بدری کشتی تا بس ستملی
عطا ملک جوینی

نقد دست خست که از من چلی
چندین نخل چه باید ستملی

گرشته منم تو صدره از من کلی
براد که چک خواجه شمس الدین محمد سید شهید است که از شاه سیر و زرامت بعد از قضیه

چند کلماتی می آید که از اقبال من
 در تفریحی است جان من چو گیسوی
 دنداری در نیامم دارم گیسوی
 رشرط غری کردن این که تو کردی
 رو کن از زوی بگویند رسید است
 چند کوی سخن ز مجلس عبید
 جو د ازین پیشتر چگونه بود
 این بس شرف سفر که در عالم
 بر من سفر از حضر به است ار چند
 دل من بر زبان از آنکه زان
 مرد روز که ز بهر غمستی به است
 ای باد که در دوشم بت گشته است
 حال مجلس باشد مردم دانا
 مثل آنکه او بود احمق
 چه بایه بر آداب ندیدی
 زبان کردی بنظم و شرباری
 خیر گانی چو ناصر حسرو
 بود آنکس که بستاد درین راه علوم
 بسرنجاک که بیان گفت رفیق به
 اگر شمع کنی خاک آن که ریاض
 یکجند کبودی خنوب تا برون

قطعات در تجسید و تحقیق و بجا

مرغده اخبار اند پناه حکایت	دل	انصاف بر خلق بدادی تمام
پس بر مرغی جانیت گامت		عظم حجب آید که ترا چندین سبب

در جو حمید الدین نامی گفته است

کو بر زوی که خلوت آراید	دل	نگی که شتوش بی جملان
-------------------------	----	----------------------

دل نیست

این شده چه نفیم و آن آید شد	دل	بس کمتر طبع ابرو اندیشد
مرد را کوزه قطع سازند		تا بود بر دهند بوسه بر او
بدنمتی که عسر در زهت دنیا		اند نیاز عسر در زای با دن
اندین است که بوری غایب از هر کس		بر عروت بدگانی شش نیاید بر آنکس
اگر چه باشد جای شست پاکش		چنانکه زینت برت را ز قافیه است
مردمان فیلسوف خوانندش		مثل سبک بود که باشد کور

در خدمت ندای گل جابل گفته

ز غلظت زکتهای بجز زاون	دل	که باز آمد هوس کار ندیدی
کرده خورد لقب حمید الدین		لقب آن برین چگونه گسند
نمنازی شاکردی کرد کن		بچو مر عیبه خرد سشخ و پنجه
که سوی که این ستران مصریها		اناکه هیچ ازین متران پیش در کم
روا کند بعد حال حاجت تو خدا		اگر جانند این متران پیش
میداد چو پیشتر پیشش گون	دل	چون پر شد حال پیشش در گون

عمیق بخاری

در نیامم دارم گیسوی و طرح دل تو است
 قوت جان نیستی سپر از بدین است
 زان روی در خنده و زان سخن قات
 بر کون بر سیه است تو هستی به است
 بر روی خشمی که انگون بر است
 سخن با تو گفت کم با به
 صد منت و نوبه بود فرمای
 تاریخ ز بخت پیمبر شد
 کو کرد منبر حکیم و مقرر شد
 چون نیکت خوار اند از اند
 مرد روزیست که جاگسند در آن
 با کجا چون نیک باشد خایه کیر و چو کس
 اگر چه پاک است بهت با کیش
 کو دکان چو چشم داندش
 در کبر جان دل منت نهادن
 سبیل جز در آن دشنام دان
 که که آن به از محاسن این
 جو به شوا اند از آن پند بر آن دان
 رو اگر در هیچ حال حالت در آن
 چگونه عمر که ایم و ای با و ای
 آورد ده دکان کس فروشی بر آن

در میدان سخن لیریت که ناز و درستان بنر کل است جان از زبانش حوام بر است
 انجیوان در ضاحت منم در ضفیت منم ر شده در تن در کردن لایل مال بخوق است معام
 آل سلوق است مذاح خاقان ترکستان در بواسطه طول عمر دولت آل سلوق را نیز در یافته ام حسنی تخلصش نوز بر مؤلف
 واضح نیامده شاعر لیت تواناد حکیمی است دانا شرای آن عهد همه بر است اما عمق اقرار واقراف و نشد بغیر تا دایو محمد
 ار شدی مشهور بر شیدی که با او مناظرات و معارضات دشت وقتی در غیاب سخن گفته بود که شعر عمق بی تک است و طاحتی ظاهر
 بعضی باز گفتند حکیمین قله را گفته و خان پسندیده طعه است
 شعر من بسیر شوکر و شکر است و درین دو تک گو ناید
 سلطان سبزه بود شرای نادان در از پنج طلب کرده که نر شیشه در فونت ماه تک و شرف خود که سلطان محمد زاده بود
 گوید او مرثیه گفته بجهت ضعف پیری حمیدی پس خود فرستاد
 هنگام آنکه گل در باغ و بوستان
 صاحب عرفات و عیزه نوشته اند که یوسف زینحالی گفته
 که بدو بحر خوانده میشود و در پیشش قرب بهت هزار بیت دیده اند اما بنظر فقیر رسیده ده
 ده تینت عید سیام و پنج سلطان
 سپهر چه بپوشید بر غراب

بوانمان شده در زیر خیمه اندر ق
 بوی شرقی از سیاه شب
 یکی چو آینه در پرده غلظت
 بود و حدس کسی که بگریزد بجهت
 در او دیدن هر دوین پزخیال
 ز بس اشارت انگشت دبلزل بطلال
 فلک چو چشمه آب در سه فو اندروی
 بسان ورق زمین مایه دریا
 شه مظهر منصور ناصر ماصرح
 گزار کرد تمام و بوقت کرد خرام
 عیان بهت مخلوق اگر بهت فتنه
 بلاست جستن پیش پیشیستی باز
 بجهت جد نیاید یادست و نقصان
 صفات خاص خداوندین بسند
 اگر بدان در دکنی هزاران کوه
 خوش باد سحر کاهی بر کلکین در د
 دم حدیسی پندار که مرده زنج کوه
 ایا با باد روح سناری هرگز شکفتان
 رسول گفت معشوقی که چون پیش پزیری
 ایا با جنت نهانی و یا در ز نو میدی
 مبارک حضرت شاه سمرقند آن خداوندی
 اگر سوری سخن بگوید و کوهی روان دارد
 اگر با بوی با موسیقی با زوزی شوم هم
 تنم چو پندار موسیقی و دل چو پندار
 من آنم که کاداری را موسیقی پوشان
 خیزای بت بستی انجام می بیار
 شش خورشید است بر باد و بوستان
 آن سمر مرصع شاخ سمن نگر
 گلشن چو سربار باریهت خوشتر
 آن لاله پهن نعل در آج چشم بر
 ایما زده ای عنوان پوشید پرین
 از ذرات شش آن همه پر که بر بدیع
 یک که سار فزونی چو جوی

زمین نشان شده در زیر که سحاب
 بوی مغرب ز کین تا ز غنق نوا
 یکی چو بیک عمر نیر لاله سیراب
 دقیقه های مطالع تیکل اسطرلاب
 مرز دیدن او دیده پر مه و عتبات
 هوا چه فلم سیم شد شکل شهاب
 بسان هی تین میانی چشمه آب
 کوی باج بر از موج دکاه در عرفا
 ابرو بحسرت ز احسانش بفرست آقا
 کونین آه تو جام و بکیز زلف نایاب

یکی جامه جهانسیان کند و را
 ز نور ظلمت بروی آسمانی زمین
 من بخار من از بود دیدن نو
 بت مرز نشاط لفظ از مه
 کوی کوشش می بر نهاد مرز نگوش
 بال عید بر آن آید از سپهر کبود
 کوی نشان شده و کوی می نمود جمال
 بوی شد از پی قدم در بهر زم ملک
 خدا بکاشا با مطلق را ملک
 بسته بادت عید می بسته عید چنان

یکی ز سطر و نظور بکیش شمشاد
 هواز تو سس قرخ در هزار کوه خننا
 دو دید و دوخته بود کوی هرین لاله
 چکیده بر کل احمد هزار کوه ملکاب
 کوی باج عین عینین نموده خننا
 چو شمع زدن پیش ز فردین محراب
 چو نور عارض فرد کس لیا برب شهاب
 کوی چو شد زدن کوی چو جام شراب
 مه مبارک گشت صحبت از سحاب
 دیت گشته مصیب و عید گشته عتبات
 چرادان چرا کاد چند و چون چو آفتاب
 همیشه بت با مستلای لینه بکتاب
 در اجراض صوبت اضطراب فطانت
 بزیر پر نفسی صد هزار کوه عن سن
 بر آینه نشود غیر آنچه از خود خواست
 کوی بر صاحت سحر از نقش گل صودا
 کوی در دل مکان از کوی سر سقراط
 چو ما بر شب رخ و عارض از یاقوت
 امید وصل معشوق همیشه در سفر دارد
 بخاک حضرت سیمون عالی بر کند دارد
 قصه در پرده غیب از حیرم او خنده
 من آنم که خنکوم من آنم که جانم
 نه سوار من خنکوم من آنم که جانم
 اگر خواهد سمر سحر جیم از نهان دارد
 من آنم که از بستی کم از موسیقی توان دارد
 کاردی بستی کرد جاز از بستی

در مضایح و مواضع کوبید

هر آنچه بر من بر تو ز کرد کا فتنه
 هیچ حال ضامی و بندگی ز ستر

کرا حق ادرت است اقرض حمل
 طریقی از در است با هر سر کران

وله ایضا

که بر فصلی و بر وقت کی حال کرد
 بی خضرت پنداری که عالم خضر
 جزوه کان کار ز حال ما خبر دارد
 ز مشکین غلب مشوقان سیم تا شود
 مبارک جان کس که تو جاز از به شود
 که از قدرت مثلش فلک فرق شود

کوی بر عارض نامون بر کل لاله کل
 کوی بر کل کوشش از کوی کل کوریزد
 چو ما بر شب سر کران بند برین آفتاب
 ضمیر اشتقانی تو که کیاست نیای
 بجان دارست زیرا که خلاف هر روز
 حال یک خاقان معظم که جلال او

از قصیده که مورد موسیقی بر خود ملتزم کرده است

ز عشق غایب میبوی که چون این جان دارد

بچشم مورد که بر تو بس موشی زبانی

وله ایضا

ز من سترق است هر وقت که کوی
 دین پرده سوخت کلهای لامکار
 و آب شش شاطره دار می شود بدار خیار
 کوی که جبهای عقیقت بر عتار
 دان از پر فرشتهکان خنده از راه
 وز لاله در شش این یاقوت آبدار
 یک سر قرار زانه اسکان مرغزار

این جان بخت چوین سپاس
 این جان بخت چوین سپاس
 کای بویله جبهش از کوی بر شمشاد
 کینام بختان شستی شده ندان
 این جان بخت چوین سپاس
 زکت زکت یک همه کوی سار کوه
 نامون تامل ز خنده کردون در بخت

چرادان چرا کاد چند و چون چو آفتاب
 همیشه بت با مستلای لینه بکتاب
 در اجراض صوبت اضطراب فطانت
 بزیر پر نفسی صد هزار کوه عن سن
 بر آینه نشود غیر آنچه از خود خواست
 کوی بر صاحت سحر از نقش گل صودا
 کوی در دل مکان از کوی سر سقراط
 چو ما بر شب رخ و عارض از یاقوت
 امید وصل معشوق همیشه در سفر دارد
 بخاک حضرت سیمون عالی بر کند دارد
 قصه در پرده غیب از حیرم او خنده
 من آنم که خنکوم من آنم که جانم
 نه سوار من خنکوم من آنم که جانم
 اگر خواهد سمر سحر جیم از نهان دارد
 من آنم که از بستی کم از موسیقی توان دارد
 کاردی بستی کرد جاز از بستی
 و اینچون نگارخانه مانی پراز نگار
 و اینچون بساط خلد از جبین نثار
 کای بخت سار دشت از پرده بخت
 او آهسته بدر و کوه کوشش گوش
 دان صنوبرای مانی من بر سر خیار
 طرقت طرقت طرفه طرفه جویا
 سحر ستاره بر شد و کردون ستاره

ای قهار عاشق آید بسیار نو
 نه بر مراد وصل تو ای دست تیرس
 هر قطره که از آب دو چشم فرو چکد
 از تو سپارد روی تو خد سندانگشام
 اکنون تو دوری از من من من ماندام
 که کالبد بنگاک رسا در فیه سراق
 مانده کان شاه جهانیم دست عهد
 کج می کنی مرا احسان با احسن
 آثار عدل او چو ستاره است معبد
 این از منازعاتی صافی کند جهان
 روز بگره و سحر که تیسره کنه هوا
 بی محسوس چو ماهی لایزالش در زیر
 گاهی کنی ز کشت همه روی و شستگه
 الایا مشعبه شمال معنبر
 غنهای و جانانی نخلعت
 رسول بهشتی ز عالم بعالم
 ز اشکال تو روی در پیشش
 که از لطف کردی تو بران بسی
 الایا مجتبه براق سیلما
 خردشان چو شان کریان بریان
 روان گشته ز بخورش زنده چرخ
 ز دایع در غیشش جابج جرات
 کمالی که کند صنعت بگذرانی
 بگویش که بر خون این بدخته دل
 بیای می غنیم بر سر راه باری
 همه خار و خاره چو لعل بد حشی
 یکی از غلهای گلگون منقشش
 بجز دارا خاکها پن چو روین
 از ان سنگ بزور خاک حقیقتین
 چو پاره بر پشت حالان لان
 دو کشتش چنان پن دو چو کان گل کن
 بخشی که از باد بودیش پالان
 زمانی شادی چو مصرع و چو د

من بن دور مانده از ان روی تو
 نه بر دروغ و حیرت و جبران تو قرار
 که در دستش طم اندر ان شرار
 از بس که می بهشت در دل استوان
 سخا که آد میست با جلدش در کا
 در زیر خاک با شمت ای دست تیر
 هر که محل ناید زدیگ شهر بار
 نگران نصیر دولت منصور کاک
 در یای با او چو سپهرت بنگار
 آن از مخالفان تو خالی کند دیار
 که در زمین چو قهر و فلک تار بس چو قاف
 بی باجه شهباهی شاهان کند خمار

پیرانم ز آب و دودین آب کبر
 که لاله بر دره بزم ز خون دل
 روزی هزار بار به پیش خنالی تو
 که منی بجز روزی اندیشه کردی
 شرفست مورا که گیرم سخن تو دست
 مانده کان شاه جهانیم و نیک عهد
 شاه جهان پر جلال آفتاب خود
 معلوم است هر چه معانیت در علوم
 احوی حسروی که دولت اقبال و ذوق
 میدان پاره و دانه شود تو روز جنگ
 کجاست که بگسلد از زخم بنگار
 که در برفشانی بر کوشه فلک

وله صیفا

بخار بخوری یا که مسنبر
 روانهای فریبستانی بگو
 برید بسیاری کشور کشور
 ز آثار تو روی محسوس صورت
 که از سحر کردی اثر شک اند
 یکی بر سر کوی معشوق بگذر
 بری گشته از خواب هزارا حوز
 زبان گشته چو جوشن ز یاد لب
 ز پیکان پیرانش افکار پیکر
 شرب باره از گلک دیوان و فتر
 چه عذر آوری پیش از داد او
 یکی بر سر راه بگری و بنگر
 همه سنگ بیده چو با قوت عمر
 یکی از قطهای زمین شجر
 بر سنگها سنگها پن چو سنگر
 پرس ای کارین همه حال کمتر
 دولب از نفس خنک و دود استر
 دو پایش چو دو خرگان کانگر
 با ندی که از سایه بودیش انسر
 زمانی معلق زدی پن کبوتر

ز روی لیکن چو روحی مصفا
 همی بوی ذبای تو در تو نپنهان
 چه خلقی که جسم داری نه جان
 نسیم تو مانده گشاید بصورا
 بخاک اندک صد هزاران مطنز
 یکی صورت ایگزیر خاکش از خون
 گذشته با گوشش از گوشه
 چو خوی طسره قطره بخار بر
 شکسته با جلدش کردش کردن
 الایا بملکین چو این پیش کردی
 اگر شرط امر آزمانی ندانی
 بر این چنین امید مجروح با هم
 هوا زردل پاره های معلق
 شجرانگر چون شتر که می سوزان
 همه سنگها پسته بر کوه و صحرا
 بدان ای کارین که بر دندم از تو
 زمانی پیاده چو بر طور موسی
 همه شمش از دوشش آدم مغربل
 زهر موسی و دیده درسته کران
 دو بی طاقت و در ضعیف و در بدیل

پیرانم ز خون و دیده چو لاله زار
 که سبزه بر دره بزم دین بر کنار
 دیده کنم گاهی سرشکهای منم خنار
 کشتی ز بیم چو دل جان من نکار
 عهدت مورا که گیرم سخن تو یار
 بزنگ عهدت بر شاه نادار
 سلطان شوق با صردین شمش تبار
 سو رو شاد است هر چه نهانست بنگار
 دارند کرد که میمون تو مدار
 ایران پر آفتاب شود تو روز بار
 کوشش مانده شود از هول گیرد آ
 که آب در جانی دور دیده سوا
 گاهی کنی پسینره همیشه کوه فنا
 نه نوری لیکن چو نوری متور
 همی تری تر تو در تو منظر
 چه مرغی که نه بال اری نه پر
 صبر تو در دستمان ز بر صنوبر
 با سب اندک صد هزاران مطنز
 زار و جگر خسته و زرد و لاغر
 دهسینده و در انوشش تار کسر
 چو دل پاره پاره شده چاره در
 بریده نماند به بجز شمش مجر
 در او پیشش از دامن آن شکر
 کم از پر شمش باری از حال چاکر
 منقطه ز جوش قطره ای منظر
 زمین پر پیاده های معصفر
 شترانگر چون صد جای کوه
 همه خاک و خونت بر دایه جبر
 بدنه نکه آرنده سیران کافر
 زمانی سواره چو در حال بر خضر
 همه شمش از چشم تا سم مجر
 جو دیده نو صحرای بر آخرد
 دو چاره و دو خرن دو منظر

همی بریدیم چون ریشکم
 شنیدم که عیسی پر آسمان شد
 بدشمنی رسیدم مانند دنیا
 کیش از درستی خودندان می
 نه جز بود ساختنش مسعود
 حصاری پدید داد دور کشتی
 بالاش پیشیده افلاک با بزم
 یکی صورتی چون جهانی پینا
 هوای پراز آسمانهای سین
 طریقی بر آن آسمان چون صراطی
 چون شکل عالی صبح غمزد
 چون بروی حراقه بر کم سپید
 عدیل در رفیق من اندر چنین به
 چنان زد تا نیک از سهم پیش
 از اینان شدم تا یکی سنگلاگی
 که هیچ گشت غفرت عریان
 سلب ساید سنگ فوش و خدایم
 سواران لی بر نذیرین چارق
 نه هرگز کسی دیده هسنا رقبه
 چو ز افغان صحرای خولان بودی
 همه دیو چران یوانه طبعان
 یک روز زمان جمله در پیش لیکن
 ملک نامرتی سلطان مشرق
 چه عزت کان مرور آفت زیا
 یکی ملک روشن تره شود
 یکی که در قهاذ از تاج صفت
 بر روی که بخت آزما بند مردان
 جهان کرد از خون مردان دیدیا
 بنوک نشان شمیری دشمن
 زمین کرد و زخ شود که چو دریا
 ز کفار بدگویان کرک یوسف
 اگر کشت راضی با حکام ایزد
 چنان جهان کرد از نور طلعت

دین هر دور هر دو عجب مانند بر
 پیاده شده و ماند خرد ایزد
 که کس خردا یکت ندیشد خبر
 بهوش از غفونت هم کام خنفر
 نه جز در حش در حش خلق باور
 سپهریت رسته ز فولاد و مر
 در دانش جهان شمع خاور و خور
 بر آرد و پیکر بنسرتی دو پیکر
 نه مینی پراز بوستانهای بی
 چو سوی سوزان جوان کشته
 چو شکل و والی بست سکندر
 همی همی من بر آن راه منکر
 یکی از دای خورشید چو تیز
 فسرد شدی بگرد بکد احتی بر
 چو قهر بنم خوف و متع
 بکنجی چو کور بودان خنبر
 هنر نشتند قهر شور و شرف شرف
 شجاعان لیکن ضیق و با غر
 نه هرگز شنید کس اتد کبر
 چو سیخ در که چو خنجر در بر
 همه سک پستانک ساله پرور
 بسک یک بوق و توج تو نگر
 که جشید ملکت حورشید لنگر
 چه جاهت کان در نیت در خور
 یکی تیغ خنجر با قوت پیکر
 یکی آتش انکیز از آه کوش
 بر دهر کس از کرده خویش کس
 تو چون فحاش کشتی تو خاک بود
 بگردگان بشکری که در مغر
 دران که چو خنجر شود که چو شکر
 ز تلپس در خوا چون شیران
 و که سر تا بزدن تن سپر
 ازانی مصفا زمانی مگذر

مرا کشتی هست بر کف کرد
 مرا با چنین خرمعراج عیسی
 نه خورشید کردی سوشش
 ز آتش اصل رسته از با و پیکان
 همی همی در چنین خاک لزان
 نشین ز الماس کستر و نهرش
 نه خورشید سوی بالای اوده
 زودیش عالم پراز تفت و فونخ
 در آن بوستان غار و غار گلشن
 سجای مسلح و چهار ماران
 برهی سپهر بر آینه بر هندس
 کوی دوخته پای بر پشت پای
 بقوت چو کردون بصورت چو دریا
 من اندر کناش شپهان حشر
 یکی وادی چون یکی کج دو و خ
 چو دیوان بطورهای سلیمان
 چون سناسن کس چو خنجر خنبر
 همه فاعل از حکم دین شریعت
 چو دیوان بندی همه پرور با
 یکپاره فاعل کند دیده زن
 بر زیر سنسکی کردی برهنه
 چه از داینقوم بند سلیمان
 بد انجاسیدت کاشی گونی
 جانزاد و کو برنا سواقی
 دو کو هر که خردو معانی نیابند
 ای ایا پادشاهی که از دولت تو
 زمین کرد از نعل سلیمان
 همی سپهر خورشید بروی کرد
 الا پادشاهی که از سهم تیغ
 منم بزبان دل خویش من
 میان همی دشمن من شریعت
 بحکم نایکان او باز کرده
 همیشه در چفت برک پرینخ

در کشتی هست بر پای لنگر
 بر دند با جان پاکان برابر
 نه تقدیر کردی و دشمن مقرر
 در خاکش خنجر رسته از خاک خنجر
 چو کف عیان حسین بر آرد
 فرار نشن کافور پوشید چاه
 نه اندیشه ز سوی پینای اوده
 ز باوشن دیده پراز نیش و نشت
 در آن آسمان چشم خنجر اختر
 بجائی شده دست چون خط خور
 نمونه خطی بز کار و بسط
 کوی بود کس بر برنج بزم از هر
 به ندی چو پلوفان تیزی چو صحر
 همی همی سپهر عاصی خنجر
 در آن کده شستی خنجر اختر
 چو در میان کج نستودان قیصر
 چو با جوج جود چو جوج سپر
 همه خنجر از خدا و سپر
 چو خولان کشتی همه ماده و ز
 یک اسخوانان از خون شومر
 خردیه بیکدیگر اندر سدر
 اگر نیستی هم شاه مظفر
 نه خالق و لیکن نه مخلوق بر تر
 تو فوق ایزد کرد اد حشر
 یکی خاک میدان کی شک از فر
 جوان کشت با ز این جوان خنجر
 هو اگر دواز کرد میدان خنجر
 کوی چون فرامزد بر پشت اشقر
 نوشت شود در رحما ندر
 ز ریت مصفا رشتت مطر
 طریقی نهادت سولع شد
 سیاه خوش اراندر آیم با د
 همیشه در دست زلف معنبر

رخ بدسکال تو از آب دریا
 نسیم زلف آن سیمین منور
 کل افشاهان بیالینم که کرد
 میان با تو عهد این چنین بود
 که اندر موج خون گم کرده سنج
 زاه من اگر بکه احستی کوه
 نه دریا از قف کشتی شود خشک
 ز شب یک نیمه چون سوزند مرا
 مرا که خط فسود آمد بجار من
 به نام من سخن ناز که بودم
 نه منی تو بهار از نور خورشید
 کنون که تیره شد آناه رخسار
 و یابر عارض سیمین ما را
 که بر سبزه بوزین پس بصحرا
 خیال آن نسیم سرو قد سیمین زدن
 نه ز عارض کلک از نشاند کل
 رخی که بود و چون در شیشه خندان
 یکی شکر و هزاران بزرده و درین
 چه گفت گفت و یغایید کن مرا
 بنور زکس سیرب من زین جان
 رسوم بجز بهمنه است و روز من
 کنار پر کل برینت در کن زمین
 به نامکسم که بدی صورتی جان مبار
 لئون بیز زمینم چو صد هزار غریب
 چو چشمهای قیام ز دیده که
 بز خاک فراموش گشته بر دل خلق
 که اشتیم که شتیم و آدمیم شدیم
 رسوم بجز بهمنه است و روز من
 سده دلیل ما است روزگار نش
 شاههای بود است شاخ بر کلین
 اگر فرخته باشد بود چو زین کوه
 زبانهاشش همیشگی از آن کود
 چو سندان پیشش پاکه دین بود

وله هفتاد و سه
 دو صد بیت ازین غزل در اشعار عارفی دیده شد

بیامی از آن معشوق دلبر
 که چون من گیری کیستی در
 که اندر هر قسم نیرید لنگر
 بزخ خاک بودی در و کوه بر
 نه کشتی از دم دریا شود تر
 بدیگر نیمه چون سوزند آرز
 نگر در زان حال من غمزه
 چو شد که بر سمن بست غمزه
 بدید آید بکل بر موربی مر
 و کرتاری شد آن کلک کاحمر
 سید که دست روز جنگ منظر

وله هشتاد و سه

بخراب روش یکی صورتی نمودن
 نه کرد سینه سیمین او نسیم
 ز خاک و خون شین همچون این برین
 یکی دروغ و هزاران سوز کرم و حزن
 غلط فاد چنینس در وفا و تهر وطن
 هنوز سو سو آن زادن نه دیده چمن
 الا به چمن پیش آرقب شد بهمن
 تو در کن زمین سینه کایم بدین
 به نامکسم که بدی صورتی جان مبار
 گرفته این من سکیس من کلک
 چو جا همای شویید از خون من کلک
 ستم رسیده ز چو زمانه دین
 تو سادزی کن بخشش از دوش من
 الا به چمن پیش آرقب شد بهمن
 نشاط کن که جان پرگشت پر سون
 خزنهای سیمینت فلک هر چند
 چو آرمیده بود همچو سیدین من
 بر ز که بکف شویار شیر از آن
 چو کوه ز زمین پیشش چو دانه از آن

دل شمن ز آتشش چو بجمهر
 مرا بر کرد و سش از خواب که بر
 نیامد کفتمای تو برابر
 چو نقتله و در مرغی پیش آرز
 جان کرده است پر چاه و تر
 چو کشتی آتشین بوزن بستر
 خیالت در دل دیده مصور
 بشرط دوستی این نیست در غم
 و یک عالم از نورش منوره
 بگرد عارض خورشید بیکر
 که اکنون بنین نپسندی چاکر
 پوشید آفتابم کرد شکر
 هزاران نیت است زجت و فر
 بساطت زبت شاه منظر
 کند دار قدر استش که در شکن
 یکی زرد دروغ و یکی ز باد سخن
 غریب و از جاک اندرون کرده وطن
 گرفته در عرق کوه برین مستقیم
 صبور و در پسندی یا دین من
 هنوز ناشن سیران بان من ز لب
 بدل کردی کتر کسی زمین بر من
 تو با بنفشه خندان که زده دکان
 سبیل شکیس منی و ماه زبره دق
 زده و در محبت کرده از پیر من
 نه کس بگرد روزی مرا پیر من
 نهاد و عهد ترا طوق اارده کردن
 که پر شانه کافور شد که در بزن
 درخت قبه کافور رنگ در حدان
 ز خاک سنگ میر و دید از آب من
 بیان قدرت در شان یزد و دین
 شراره شش و یازده هزار دین
 که پادشاه زمین است شهر از من
 جمال خوبی خلق کریم و خوبی سخن

خدا می کرد و است اینده تشش فضل
 هزار شکر باشی تو ذریکی میدان
 سوار تیغ گذاری شجاع سید زخم
 شجاع تیغ تو در جهان کند همه میدان
 بر ز کار تو باطل شدی ملک کبیر
 به دست دولت بند موافقان کبشای
 همیشه باشش طایر زای جان پرور
 خواهد همه را که ز عشق رویت
 یا خود نخواهیم همی چشم خود کو
 زان سبزه که بر ما عرض خواسته شد
 پر دیده که عاشق است با شش امید
 دست ز خدمت تو دل خون کرده
 ای چنگ سزاگنده جوهر خوشی
 بایام اگر نیت رود دیداری

عشایه مروری

تیغ ابو سعید ابو محسنه خوانند اثر گلگی کرد و احوال قابل پرسید گفتند که از عماره است با اصحاب بعد سخن او رفته مات فی شمس بر صورت
 از نهادن شعری قدیم و شاعری
 آتش اگر ندیدی آب است تیغ
 آن می بدست آن بت سیمین کبر
 غره مشو بد آنکه جانست خیز کرد
 جهان برف اگر چنکه سیمین بود
 بدور باد همه روی نیکوان کونی
 از کف شاه نور بود بر حسین خیز
 شاخ پد سبز گشته روز بود
 تا بدید آمدت اسال خط فایه بار
 اندر غزل خویش نهادم تو هم گشتن
 از خون او چو روی من لعن نام شد

عماد شیخی سیرای

عمد دیلمه و سلاجقه بوده و انوری
 بر کرد و پست بر بجم ارد چه بایش
 از صد بلر طلش که شان رو کند پر

بر غم حاسد و بدخواه و کوری دشمن
 هزار دستم باشی تو ذریکی چون
 سپهر کز کرانی کهنیسل زنج
 سبب زخم تو بندن چند خزا کن
 فسانهای سبزه امزه قهقهه شیرین
 بی تیغ انهرت پنج جمل افغان کین
 این سبزه سوای که در تیغ میدان
 ننگ کوه و باره می کوشیر آشنی
 تبارک الله روز که در مصافاتی
 ز کز دستم شش ستان زبانه تو
 جهان تیغی بر تیغ انت دولت و ملک
 همیشه تا بد لایح است روز شب

رباعیات

تا طریقی که حسن تو کاسته شد
 بر دل که آتش است آتش امید
 دل سوخته و زین پروان کرده
 در پای کشانی فوج محبوب سنی
 آری بیالین منشنس کیباری
 تا که من بخت بهر تماشای دم
 دل از بر من سپید از نور خدا
 قد چو الف لبش چون کوه کرده
 که حلق توست خنک بر چه چینی
 تا که من بخت بهر تماشای دم
 در باغ خنت بهر تماشای دم
 دل از بر من سپید از نور خدا
 قد چو الف لبش چون کوه کرده
 که حلق توست خنک بر چه چینی

در مدح سلطان محمود غزنوی گشته

اینک بخاک کنج بدین جام دین سر
 کوئی که شتاب بر پوست باختر
 ای بس عزیز کرد خود را که ز خاک
 ز خرد آمد بگرفت جای تو در سیم
 جام بلور و لعل صاف اندر
 وان غریکه سایه کند ستی در
 ماه است ای جهان جهانوی مارگیر
 بهار خانه کثیر بر باغ قست بهار

در مرثیه امیر ابراهیم

جو دشمن سپهر نبودت بر سپهر
 چون یکی مست نوان سرنگون
 که بر کران و جمله کسی نام او بود
 لال برک لعل سپهر با باد

روئی فاسیده دوری میدند تیغش بخت خرد می ان کجا

امشش عماد الدین و مداح عماد الدین اوله و علی بود و بعضی گفته اند که غزنویست و بعضی آنرا دیگر
 و پسر عماری هستند و در باب عمادی اقوال مختلف بسیار است آنچه جمع ما بین مختلف است در

من اشعار

سبزه خزان بید می شبیانی
 در سینه عدوی کینت تبر بود

شوند مردان سپهت نمان است
 نر بر خون هشتانی و پیل کوه فلک
 نشستت قارن کرد بر که قارن
 چنانکه نیزه دستم ترا کم از سوزن
 چنانکه خوابی می چنانکه خوابی ن
 همیشه با حقیقت بهت مردان
 جهانمشای و ولایت تان خضم کن
 تا من بگریم بس بیخ نیکویت
 تو دیدن دیگری نه چشم سویت
 کل بود و بسبزه نیزه آهسته شد
 که آید دور زنده جو ایش بد امید
 خاک رود پشت سوزد گلگله کرده
 هم خشک زبانی تو در سیم تو سخن
 او گشته خویش را به پند بارک

عشایه مروری

تیغ ابو سعید ابو محسنه خوانند اثر گلگی کرد و احوال قابل پرسید گفتند که از عماره است با اصحاب بعد سخن او رفته مات فی شمس بر صورت
 حکیم بوده بعضی از شعاریست
 کوئی که آتش است بر ایخته تاب
 بر که کل سپید است کوئی بلال بود
 وزه که سپهر بر آرد و همی مار
 باغ کرده همه شش خویش تن سیم
 بینه ز ساخته از کن پشت تاهی سیم
 آب انکین بایب شود گل گل انکین
 چون شمشیر آلوده بخون
 نماید پیره شده بو حی شش همنه خوا
 تا بر لب تو بوسه زخم چشش سخنانی
 مرکب از سبزه خویش مر نهاده بخور

عماد شیخی سیرای

عمد دیلمه و سلاجقه بوده و انوری
 بر کرد و پست بر بجم ارد چه بایش
 از صد بلر طلش که شان رو کند پر

بوز اینان جنگ شد که خانی را بیکو
 فرشته است بر این نام لاجورد اندود
 ای ز کس تو طیب چار
 چار طیب تو جانگیر
 بالطف تو بادد کف آب
 سودای تو از برای مستبران
 و اینجا که نمود حسنح تو قدر
 قلب ملک آن عمارد دست
 کند مشکین شد است چرخ زبوی بهار
 دی تمبای دست خیمه باغی زوم
 گفت با جوان خویش سخت فردا
 پیش مشکو فوشدم ریختن آغاز کرد
 لاله بدید رشک با چرخ مستحق
 چاشکی که زخوش خاک بچو شد چو آب
 برکت کشکان ام نماید زره
 بر سر برق بلاغ پرچم کوید نم
 چرخه خراب شود چو شیر عین
 یا در بال تو کرد چرخ چو بر زده دست
 ای زلف و زنت سپهر اختر
 بزروج امین کس نشاید
 خاک در دست چرخ عظیم
 شمشیر زخون تازه سازد
 بند و زحمت بدست نصرت
 رایگان رخ نمینمایه یار
 بادل استاین سخن با قالب
 که عاشقی بر شهنش آتش با شمشیر
 زان لطفه که شد ازل استی این
 ذوالقدر شو که دست جبار علی عشق
 سکر برین خزان که کردی خاریت
 زان می که نور ماه کرا بکس او بود
 زانکه که در تهریب این بنبر کشتم
 در خلق سپهر حلقه داعی شو مرا
 درک دل نهادم و بدختم تن دوم

در مدح عماد الدوله دیلمی کشته

طرز این تو جهان دار	در پایه دلبری سبک روح
با نور تو خاک بر سر مار	بی آهوی چشم تو فنا زد
بسته است زمانه را پر دار	آنجا که نمود لعل تو لطف
بمشهد پسران کنه کار	خوش ناخت بقهر درو عالم

وله ایضا

خالیه پیوند گشت باو چو خاریا	ز آتش لاله شمال سوخت بخر که بخوار
تا بکف آدم کلی از رخ او یادگار	از سرد سوز کی فاخته آمد بمن
کشم تر پر کنت ست بودن بکار	کنت کوئی که چیت با تو دلازم
کشم این چیت کنت قاصد روزگار	یا حسن اند عرق با نده با نیک او
کشم خونت کنت ریخته اشک	کردن شنیدید شت نسیم بهشت
وز علم رنگ رنگ با نده چو نار	دوش فلک را زد کرد نعل و طبلین
تا و که پر خون در کشته طهان مرغ ذرا	تیر کنه عزم راه وز پی رسم و دایع
طره خواتون نسج در تن کازرا	تا شود دانه زمین صورت نصحت نمان
چون کوزن افکنی شیر و شل خند کن	با دل آب با رسم زانید پیش

در مدح سلطان طغرل یک سلجوقی کشته

آنجا که بتر گشت شکر	سلطان سپهر قد طغرل
عشک کف است بجز اخضر	روزی که بلوغ جان تو سید
بجاری مرک را مزور	ده آتش زرم پای کوبان
بر کردن روزگار زیور	یکقوم چو کاسه داغ بر دل

وله ایضا

با سر استاین سخن با دستا از فریب و عقاب او فریاد

وله ایضا

مقصود عشق بود این بیخ باغ چو	کشتی کانیات درین بحر غرقه شد
بزند و ترز فرخید است زو نهجا	انگه بود پوشش پر دون که چو آ
سکر برین نوال خوش طعم بر کوا	صافی نیسی که تیره شب از شعاع
با ز صوف ز بود و چیکو دکار	کرد دمان رجه طهر ازاد

وله ایضا

هر شسته که از پی سیدی زنگنه	از بهر سحرمان گمری لعل کرد می
کر آدمی و هست کرا این بیخ دمنم	ای است و ذر کار که از موی کن

خسک انکو درین سر ما تمام نده تفرود
 که پیش آرزوی عاشقان کشید بود
 وی لاله تو امین طستار
 در مایه دلبری کران بار
 بر عالم شیر همتنه پیکار
 کفار نیستند زشت کردار
 عشق تو و تو هر شه پیکار
 کرد که اوست آب احرا
 تر صند خورشید را نخل کرد از بهار
 داد مرا از سخن شربت انده کوا
 کشم خدمت کنت فیت بهر دستوار
 کشم مشتاب کنت قاصد رست بار
 کشم ملک است کنت خاکد شوریار
 کوشش یاز از مغز کرد و ده کوشوار
 قامت او در ایکان آرد زنده کنار
 بر سر پیکان کنی صورت مرک انگار
 که بود بخت تو قابط هر چار
 ده مگر که بگرد ستم و عقیدیا
 وی دی لبست بهشت و کور
 که زبده دانش است بر تر
 منشور اجل زبان خنجر
 می آید مرک چون سمند
 یکقوم چو کوزه دست بر
 سخن است می نماید کار
 در عیب حساب او ز بهار
 شمشیر از دوسوی آتش ز شیره آ
 بی انگاه و شاد کی شخته بر کنار
 از محتاج سازی از ماه کوشوار
 کرد و چشم کور پی مور آشکار
 ابجیات با حسداید جز بر بار
 در کام از دای نیاز است مسکنم
 کز زاده و دودین بماندی با منم
 شمشیر کن ز لعل که پاکیزه با منم

من جویم بخانقده و کیمیای عمل
 بی گفت منکرانیکه بنصرتی
 بخشش بخش گفتم چه دایم چون
 خوابه بفسند و و لیکن بدم
 میزبان بود و لیکن بر باط
 سر بر آورده لیکن بفضول
 سالها باد و لیکن بیست
 روحی پسرانیه صحن چمن
 بسته کیسوی تصدیق دل
 طرزه طراز تو عاشق فریب
 در که حسد لب لعنت شکست
 ز کس خادای تو هم سنگام ناز
عیاضی سرخی

بر دامنم زیند یکمان طبع چنگ
 نام تو بر صحنه نیاید بر اینک
 در دار ضرب شرح ندایم هر دو
در جوگی از معاصران و کشفه
 دل تپیکرد و لیکن کرم
 عمر ما باد و لیکن بستم
غزل در صنعت ذوی بحرین
 غمزه خونخوار تو شکر شکن
 رو تو چپاوه و در عدن
 آفت جان دل بمرح من
 امشش عبدالرحیم و شاعریت حکیم ظهورش در دولت ال سلجوقی پایه چاهش بر فرق حق
 مداح طغانش نه آلب ارسلان ممدوح صنلای مان معاصر مغزی نظامی عروضی سمرقندی معاصر
 علی حسین الباخزری در وقتی که علی حسین دست پیوند نام شهید شد وی مرثیه بجهت او گفته که ایند و پست از دست
 مسکین علی حسین که آنشوم پشاه
 بجرم چون حسین کشته گشتند
 شیرینی بی که بود لب مرغزار کجا
 گشته شد عجب نبود شیر مرغزار
 گوید و شی که در یکم ابو علی سیناه یعنی بوده و مداحی الب اسرار نیز نموده مرثیه برود در اشعار او است ولی محیح نیت بر
در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی گفته
 بر سر زینت بر شتاب شادمان
 بی طرب خندان شدستی بکران چون
 چون سیل انچه می شتاب فروزی گدا
 پس چرا آب داری وی تشنه
 تو شهاب بزم سلطنت آسمان شادمان
وله ایضا
 تا می شتاب مگر باشد مگر شادمان
 ناز چندان میکنی کازانه بندگ کن
 چون غمخشن و ناز و آوازه شادمان
 دزد و امین است از بهر تبت جهان
وله ایضا
 بی شتاب ز تو غمخشن و آوازه شادمان
 ز بمانده است جهان زاده و فرزند
 بی شتاب از مردی پند و نیاید نشانی
 هر دو آرد این غمخشن و فرزند
کفر و بیعت

سحر هلال در صفت زو خطان شکر
 نام شراب صفای دنام تو هست یک
 در مجلس سپهرش مشهور و دم زنگ
 کشت مشغول و لیکن بی شکم
 نام آورده و لیکن بدم
 بر جاد است و لیکن بکرم
 غمخش باد و لیکن شده کم
 موی تو سر ما یه مشک غمختن
 خسته باد ام تو صد جان تن
 واله بالای سر و چمن
 سبیل بر چم زده بر نترن
 اکتش هم در دل و جانش من
عیاضی سرخی

صورت از اخلاص شریعت
 ای بتن برشته نایم گان چون
 رقت شاهی شب داری مغزنی
 چون کجایی کشته کراچون در خوشی خندان
 چون مارا همی محسنه نمانی بی کیم
 که شجده گاریت چه شد باری کبو
 از شهاب آسمان بگریز بهرین شب
 تن چنان درم کزان نگ بدی رود میان
 چون میانش زان قدم تبار بگرد مرا
 بکراچی اری کار انیکوئی تا لاجرم
 عدو شلار شود در امان سپهر
 حاسمش یعنی همی تشنه است
 ای دنیا که ملک طفل شاه ملکان
 بی شده از خانه ایام بروشن جهت
 بی شده از ساختن مرد و تنی اندکنار
 سحری بود ملک زفت بیستان

ببکاء بی دست زانی که چون بکاش
 هم میا چون قیسی هم بصورت چو
 از که از ان پکرت تو نوی زانده
 که با این روحی شه سمنان سندان
 هنر و عادل شه عالم ملک شهربان
وله ایضا
 که در خیانت سران نیز کار سپهر
 کشته کرده کرد چو سبند و کمر
 ندوی و شاد و شاد و در جنگ
 هر دو دمان کایش تشنه فرخت
وله ایضا
 بی شتاب از مردی پند و نیاید نشانی
 هر دو آرد این غمخشن و فرزند

و از اشعار او است
 جان کس ترنج داری ان این بین
 عاشق آن باشد که باشد با بکا و تو
 همی رخ چون عذرائی هم جانم چون
 و کزینان روح تو اندر هوا مشک صفت
 سر زین شاخنی و بستای زین گن
 تاج بخشش و آوده کیتی تمان کنگر گن
 او چنان دارد که من از م از مکی دمان
 چشم من شد چو دی قامت تو خیز زان
 بیک بهفته پیشاد چون پیشخوان
 که در او بدشادوی از عذرائی
 بگردون سدد و داز آنم و دمان
 رفت و شد ملک از زین روز
 بی شده از دیده تو فین بر روی فتن
 بی شده از دای پر سنده و نیاید نشانی
 هر دو شایسته مکنده و لیعد پد